

بچه‌ها هم می‌توانند قصه بسازند

تجربه‌ای در

آموزش قصه‌سازی و قصه‌نویسی به کودکان

و

نمونه‌ای از قصه‌های آنان



اسماعیل همتی



KIDS COULD MAKE STORIES TOO

An Experimental Training
for Creative story Writing for Children

--
Includes Certain Selections
of their Stories

Written by
ISMAIL HEMMATI

(Iran, 1993)



اسماعیل همتی □

می توانند قصه بسازند □

بچه ها



۶۹۰۰۹

بچه‌ها هم می‌توانند قصه بسازند



تجربه‌ای در

آموزش قصه‌سازی و قصه‌نویسی به کودکان

و

نمونه‌ای از قصه‌های آنان

اسماعیل همتی

بچه‌ها هم می‌توانند قصه بسازند
اسماعیل همتی

ناشر: مؤلف

چاپ اول: ۱۳۷۲

تعداد: ۵۰۰۰

حروفچینی: مرکز کامپیوتر سعید

انتخاب و بازنگاری تصاویر: بهروز صحت‌لو

لیتوگرافی: فام

چاپ: یگانه

کلیه حقوق برای مؤلف محفوظ است

۷	بخش اول: سخنی در آغاز (مقدمه و اصول)
۲۱	بخش دوم: روش قصه‌سازی (شیوه‌ها و مراحل)
۲۷	بخش سوم: گزارش از چگونگی کار کلاس (شروع کلاس و حرف‌های ما)
۵۹	بخش چهارم: ساخت مشترک قصه (به‌طور انفرادی و گروهی)
۷۱	بخش پنجم: نمونه قصه‌ها (یادآوری و قصه‌ها)
۹۹	بخش ششم: سخنی دیگر (چند نکته)

هدیه

به بچه‌های خوب زادگاهم

به دخترم

و به بچه‌هایی که در این تجربه همکارم بوده‌اند.

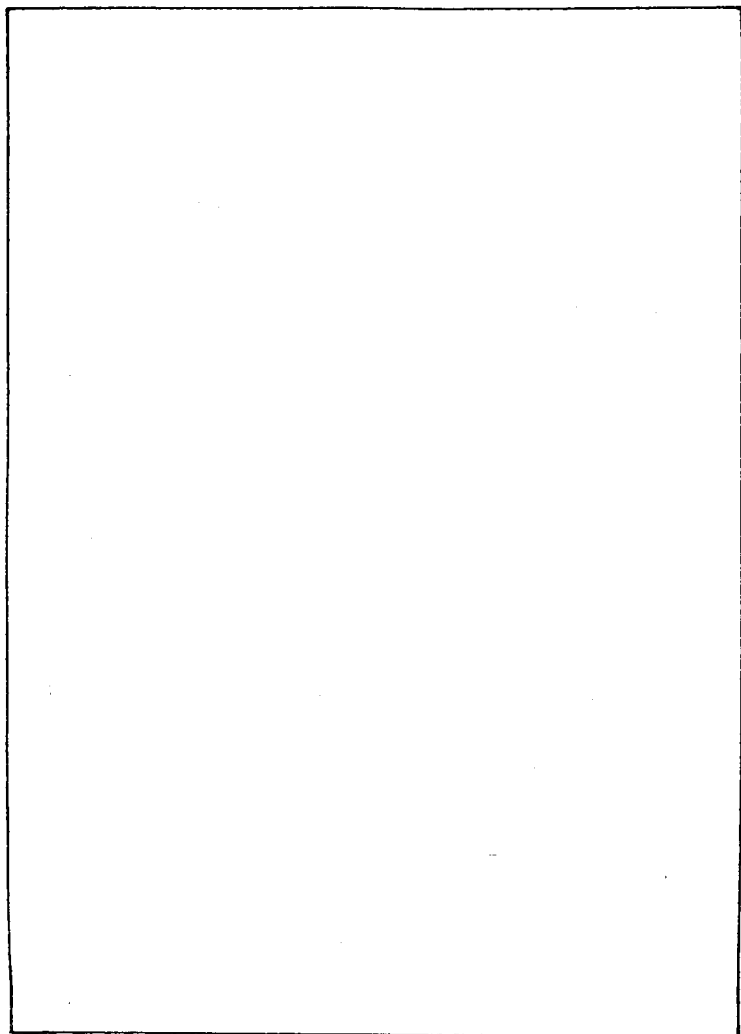
بنام خداوند جان آفرین حکیم سخن در زبان آفرین

□ این نوشتار که نتیجه یک هدف و تجربه است، گزارشی است از چگونگی آغاز و انجام یک کلاس کوچک و خودمانی قصه‌سازی بچه‌ها، برای یافتن پاسخی به این پرسش که: آیا بچه‌ها هم می‌توانند قصه بیافرینند؟

و همچنین یادآوری کوچکی است به بزرگسالان، آنان که علاقمند به انجام این تجربه هستند و در کار آموزش بچه‌ها نیز می‌باشند. مثل پدران، مادران، آموزگاران، و دیگر مربیان آموزشی. زیرا همکاری و راهنمایی آنان در آموزش قصه‌سازی و قصه‌نویسی به بچه‌ها نتیجه بهتر و بیشتری در بر خواهد داشت.

و تردیدی نیست که اگر مخاطبین این نوشتار، تنها خود بچه‌ها می‌بودند، ویرایشی دیگر لازم می‌نمود. ویرایشی ویژه کودکان. و کاش دوستان ارجمند اهل ادبیات کودک که تشویق به تدوین این گزارش نمودند، قلم توانای خود را نیز وام می‌دادند.

به هر حال امید است این تجربه برای استفاده علاقمندان در خانواده‌ها، مهدهای کودک، کودکستانها، دبستانها و آموزشگاههای هنری کودکان سودبخش باشد. □



بخش اول :

سخنی در آغاز

□ بچه‌ها هم می‌توانند قصه بسازند

شاید باور نکنیم، اما هر بچه‌ای که قصه شنیده باشد، خودش هم می‌تواند قصه بسازد. و چه قصه‌ای بهتر از قصه‌هایی که خود بچه‌ها بسازند.

انجام چنین کاری ممکن است در وهله‌اول نشدنی و یا دشوار به نظر برسد، اما واقعیت این است که انجام پذیر است و به امتحانش می‌ارزد. همچنان که این امتحان در میان دو گروه از بچه‌ها انجام شد و نتیجه امتحان نیز مثبت و اثر بخش بود. و آنان - انگار که مشغول یک بازی گروهی پر هیجان و نشاط آوری هستند - توانستند بدون دشواری خاصی قصه بسازند و از این کار خیلی هم خوشحال و راضی بودند.

می‌دانیم که قصه‌ها را برای بچه‌ها می‌سازند. سازندگان قصه‌های بچه‌ها، معمولاً بزرگسالان هستند. این افراد یا نویسندگانی هستند که با آگاهی و دانشی که از کتاب کودک و ادبیات کودک دارند قصه می‌نویسند و منتشر می‌کنند، و یا از افراد علاقمند و با ذوق خانواده

هستند که قصه‌هایی را که خوانده یا شنیده‌اند، در مواقع لازم برای بچه‌ها بازگو می‌کنند.

اما در میان بعضی از این قصه‌گوها، افرادی پیدا می‌شوند که به خاطر هوشیاری و تجربه‌ای که دارند، یا به دلیل تسلطی که به مرور زمان در قصه‌گویی یافته‌اند، یا به دلیل آگاهی از روان‌شناسی کودک، یا بخاطر آشنایی با اصول تربیتی و پرورشی کودک، و یا بر اساس ویژگیهای روانی و روحی بچه خود، با توجه به سن، هوش، استعداد، قدرت تخیل، میزان حساسیت و گیرندگی ذهن و روان او، هنگام بازگو کردن یک قصه، آن را تغییر می‌دهند تا بنا به هدفی که از گفتن قصه دارند، نتیجه دلخواه خود را بهتر بگیرند و یا احتمالاً جلوی تأثیری که دلخواهشان نیست بگیرند. این تغییرات را بنا به تشخیص و سلیقه خود، معمولاً در چند مورد یک قصه بکار می‌برند:

مثلاً کلمات دشوار، نامفهوم و دوراز ذهن بچه را تغییر می‌دهند و در بیان قصه از کلمات ساده‌تر و قابل فهم‌تر استفاده می‌کنند. یا جزئیات بعضی از توصیف‌ها را حذف، و یا آن را طولانی‌تر می‌کنند و شاخ و برگ بیشتری به آن می‌افزایند. یا اسم شخصیت‌های قصه را عوض می‌کنند. یا اسم مکان جغرافیائی و مشخصات طبیعی آنرا تغییر می‌دهند. یا قسمتهای خشن و غمناک قصه را حذف و یا تعدیل می‌کنند. و یا حتی نتیجه قصه و سرانجام قهرمان آنرا بنا به میل خود یا روان بچه تغییر می‌دهند. و یا تغییرات دیگری که مصلحت می‌بینند در

قصه ایجاد شود.

مثلاً مادری که دوست ندارد بچه‌اش با دعوا و کتک کاری آشنا بشود، و یا بشنود که شکنجه و شکنجه‌گری هم در دنیا وجود دارد، هنگام تعریف کردن «قصه گرگ بدجنس»، وقتی به آنجا می‌رسد که «گرگ با دندانه‌هایش روزی سه بار گلوی خرگوش را فشار می‌داد و او را اذیت می‌کرد تا خرگوش مجبور شود محل لانه خود را بگوید تا او برود و بچه‌هایش را بخورد»، برای بچه‌اش اینطور تعریف می‌کند که «آقا گرگه روزی سه بار یک پارچ آب خنک را بر سر خرگوش می‌ریخت تا خرگوش مجبور شود محل لانه‌اش را بگوید تا...». حتی در اینجا هم بعضی از مادرها بجای «خوردن»، آزار رساندن را می‌آورند. مثلاً می‌گویند «آقا گرگه می‌خواست لانه خرگوش را یاد بگیرد تا برود و آنرا خراب کند».

یا پیش می‌آید که برخی از مادر بزرگها هنگامی که برای بچه‌شان قصه‌ای را تعریف می‌کنند که در آن دیوی با چاقو، جرمی را انجام می‌دهد، وقتی هنگام تعریف کردن قصه، آثار ترس را در بچه خود می‌بینند، فوری بجای چاقو، چیز دیگری را، مثلاً چوب را به عنوان سلاح نام می‌برند و بجای اینکه بگویند «دیو چاقو را برداشت و سر جوان را برید...» می‌گویند «دیو چوب را برداشت و به پای جوان زد...» اگر چه خوشبختانه خیلی از مادر بزرگها دیگر در قصه‌هایشان از موجودات خرافی و ترس‌آور مثل دیو و غول و مانند اینها استفاده

نمی‌کنند.

گاهی هم بعضی از این قصه‌گوها هنگام تعریف کردن قصه، وقتی می‌بینند که بچه‌شان بخاطر درد و رنجی که قهرمان قصه می‌کشد، ناراحت و نگران است، با شناختی که از روان و روحیه او دارند، تشخیص می‌دهند که نباید او را زیاد در انتظار بگذارند، و فوری قسمتهایی از قصه را - البته طوری که بافت داستانی آن لطمه نبیند - حذف می‌کنند. تا زودتر قسمت خوش و پیروزمندانه قصه برسد و بچه از نگرانی و تشویش بیرون آید و آرامش یابد.

و یا وقتی مادر بزرگی می‌خواهد قصه‌ای درباره سرزمین آلاسکا برای بچه‌اش بگوید، چون تردید دارد که آیا قصه‌اش اثر خود را روی بچه می‌گذارد یا نه، و یا آیا بچه‌اش محیط آلاسکا را درک می‌کند یا نه، محیط قصه را تغییر می‌دهد و بجای اینکه بگوید «در سرزمینی که همه جایش یخ بود و هوایش سرد بود، دو تا فک زندگی می‌کردند و...»، می‌گوید «در بیابانی که مثل کویر همه جایش خاک بود، دو تا روباه زندگی می‌کردند...» یا می‌گوید «در جنگلی که همه جایش درخت بود، دو تا خرگوش زندگی می‌کردند...»

البته این تغییرات در صورتی منطقی است که موضوع داستان صددرد به محیط بسته نباشد. زیرا چه بسا که اینگونه قصه‌ها برای آشنایی بچه‌ها با محیط‌های گوناگون جغرافیایی جهان مفید می‌باشند. باری، وقتی این قصه‌گوها توانایی تغییر در موضوع قصه را دارند،

وقتی می‌توانند موجودات قصه را عوض کنند، وقتی می‌توانند کلمات قصه، یا جزئیات مربوط به آنرا تغییر دهند، وقتی می‌توانند بخشهایی از قصه را - بدون آنکه بافت و روند داستانی آن لطمه ببیند - حذف یا خلاصه کنند، وقتی می‌توانند نام قهرمانها و افراد قصه را تغییر دهند و محیط جغرافیایی آنرا عوض کنند تا بچه‌ها قصه را بهتر متوجه بشوند و نتیجه مطلوبتری بگیرند، و وقتی می‌توانند حتی جای آسمان و زمین را در قصه عوض کنند، آیا نمی‌توانند خودشان یک قصه بسازند؟

می‌توان پاسخ داد که: آری، بی‌شک می‌توانند. کما اینکه قصه-پردازان نخستین نیز، قصه‌های خود را از روی اصول قانونمند و کلاسیک قصه‌نویسی نمی‌ساخته‌اند. و چه بسا قصه‌سازانی که قصه‌هایشان را بدون قصدی خاص و مشخص و با نتیجه‌ای از پیش تعیین شده ساخته‌اند. و مهمتر اینکه هم اکنون قصه‌هایی هستند که در دورانی که هنوز نوشتن رایج نبوده ساخته شده‌اند، اما بر اثر توانایی همیگونه قصه‌گوها، و بر اثر تغییرات گوناگون و منطبق با فرهنگ، سلیقه، مکان، زمان، سینه به سینه نقل شده‌اند و به تدریج صیقل یافته‌اند و در میان همه نژادها و زبانها جا پیدا کرده‌اند و توانسته‌اند تا امروز در یادها و کتابها بمانند.

□ اصول لازم برای قصه‌سازی

شاید بگوئیم برای ساختن یک قصه باید با اصولی نیز آشنا باشیم. درست است، ساختن هر چیزی اصولی دارد، و این قصه‌سازان این اصول را یا توسط استاد و کتاب و قانون آموخته‌اند، و یا بطور تجربی. یعنی با خودشان فکر کرده‌اند که قصه‌ها در چه مواردی شبیه به هم هستند؟ و آنوقت با کم و بیش فکر و دقت، به اصول و روش آن پی برده‌اند و البته استعداد آنرا هم داشته‌اند که خودشان هم قصه بسازند.

□ اما اصول اولیه یک قصه کدام‌اند؟

ساده‌ترین و رایج‌ترین اصولی که در بیشتر قصه‌ها می‌شود به وجود آنها پی برد، اینها هستند:

۱ - معرفی شخصیت یا شخصیت‌های اصلی قصه (و محیط او و چیزها و موجودات مورد علاقه او: مثل حیوانات، موجودات، اشیاء و...)، حتی گاهی لازم است که بدانیم دوستان و دشمنان او کی‌ها هستند. در ضمن اخلاق خودش چطور است؟ خوب است، بد است، عاقل است، گمراه است، هوشیار است، نادان است، فداکار است یا خودخواه و از خودراضی؟ و یا...

۲ - شرح هدف و آرزوی او. این هدف و آرزو بطور استثنائی در زندگی برایش پیدا می‌شود یا هدف و آرزوی هر روزه اوست و به زندگی روزمره او مربوط می‌شود؟ مثلاً «بزی هر روز برای خوردن علف به صحرا می‌رفت که ناگهان یک روز...» و یا «یک روز بزی تصمیم گرفت محل زندگی خود را عوض کند. پس به جنگلی رفت و داشت آن را تماشا می‌کرد که ناگهان ...»

۳ - ایجاد مانع یا ماجرأ توسط نیروی دیگر در سر راه هدف و آرزوی او. این نیرو می‌تواند هم نوع خودش باشد. می‌تواند طبیعت باشد. می‌تواند حتی خودش باشد که برای خودش تضاد می‌آفریند. می‌تواند موجودی دیگر باشد که برایش ناشناخته است. در ضمن حتماً لازم نیست که نیروی مانع یا متقابل، دشمن باشد. می‌تواند دوست باشد با هدف و آرزوی بهتر و برتر از او.

البته اگر در برابر مانع یا ماجرأ مقاومتی صورت نگیرد، که هیچ. به قول معروف «قصه هنوز شروع نشده تمام می‌شود.» ولی اگر از طرف قهرمان یا هر یک از قهرمانان، تلاش یا مقاومت صورت گیرد، خود بخود رودررویی آنها تبدیل به ماجرأ می‌شود. هر چند بعضی از مانع‌ها و ماجرأها طوری خود را تحمیل می‌کنند که قهرمان به جز دفاع و مقاومت و مبارزه چاره دیگری ندارند. مثل بعضی حوادث طبیعی. یا مانع‌هایی که در راه آرمانها و اعتقادات و عواطف مقدس ایجاد

می‌شوند.

۴ - کشمکش، که با شروع مقاومت از طرف او و ادامهٔ ایجاد مانع یا ماجر از طرف دیگر، و یا جنگ و ستیز و بطور کلی تلاش دو طرف داستان برای پیروزی بر یکدیگر آغاز می‌شود. و طرفین قصه این تلاش را با تدبیر و فکر و فن و زور و قدرت و هوشیاری و حتی مکر و حيله انجام می‌دهند.

از یاد نبریم که جذابیت هر قصه بستگی به چگونگی و میزان جاذبهٔ کشمکش آن است. زیرا که نتیجهٔ قصه به چگونگی کشمکش آن بستگی دارد. و همچنین تدبیرها و اندیشه‌ها و هوشیاری‌ها و حيله‌ها و خنثی کردن حيله‌ها و... همه در چهارچوب کشمکش است که اهمیت خود را نشان می‌دهند. همچنین دوست و دشمن قهرمانان نیک و بد قصه، عملاً در هنگام کشاکش است که دوستی و دشمنی، نیکی یا بدی خود را به شنونده یا خواننده ثابت می‌کنند.

۵ - نتیجهٔ قصه، که سرانجام و پایان قصه است. و به قول معروف اینجا است که حق به حق دار می‌رسد. و معمولاً آنکه نیک و بر حق است به پیروزی می‌رسد، نه آنکه بد است. زیرا در غیر اینصورت، می‌توان گفت که این سرنوشت بوده که جهت قصه را مشخص کرده، و قهرمان نیک آن نقشی نداشته است. و در پایان قصه است که بچه می‌خواهد نظر خود را که در طول قصه، نسبت به شخصیت‌های آن، به تناسب

عملکرد آنها، پیدا کرده با سرنوشت آنها همسان یا نزدیک ببیند. اصولاً یک بچه علاقمند و عادی، امیدوار به آن است که قضاوت او با نتیجه پایان قصه منطبق باشد. یعنی فردی که به نظر او نیکوکار بوده باید پاداش نیک ببیند و فرد بدکار باید به نسبت بدکاری‌اش کیفر ببیند. وگرنه اشکالی در روند قصه می‌بیند. و یا اعتراض می‌کند به قصه‌گو. یا خشمگین و دل‌آزرده می‌شود. پس نمی‌توان یک نتیجه دور از انصاف و عدالت به آخر قصه داد، اگر چه بازگو کننده واقعیت باشد. که اینگونه واقعیت پردازی معمولاً در چهارچوب قصه کودکان نمی‌گنجد. اگر چه گاهی نویسنده‌ای در اثری، با اصولی قوی‌تر و منطقی‌تر از اصول رایج در جامعه و ذهن بچه، بر خلاف نظر و عادت او نتیجه‌ای به قصه می‌دهد که در وهله اول بر خلاف انتظار اوست اما به مرور باعث پیشرفت فکری او و حتی جامعه می‌شود.

۶ - نامگذاری قصه: یکی از موارد مهم قصه‌سازی، انتخاب اسم برای آن است. اسم قصه یا از پیش تعیین می‌شود و یا پس از تمام شدن و نتیجه آن، انتخاب می‌شود. گاهی فرقی نمی‌کند که اسم یک قصه، پیش از شروع آن تعیین شود یا پس از تمام شدن آن. اما در بیشتر قصه‌ها اسم آن بسیار اهمیت دارد. زیرا گاهی لازم است اسم یک قصه طوری باشد که خواننده قبل از خواندن آن تا حدودی به موضوع و ماجرا و حتی نتیجه آن آشنا بشود. و گاهی هم لازم است که اسم

قصه طوری انتخاب شود که ضمن اینکه بیگانه و جدا از قصه نباشد، اما خواننده با خواندن یا شنیدن اسم آن، نتواند موضوع یا ماجرا یا نتیجه قصه را حدس بزند. بهر حال نامگذاری یک قصه اگر چه ساده بنظر می رسد اما باید آگاهانه انتخاب شود. و این به سلیقه، مسئولیت، هوشیاری و آگاهی قصه ساز و قصه نویس بستگی دارد.

□ البته اصول و نکات دیگری نیز درباره قصه سازی و قصه نویسی هستند که هر کدام در جای خود مهم نیز می باشند، که آموزش و بکارگیری درست آنها، تمرین و تجربه می خواهد و شرح آن در این گزارش نمی گنجد. و اینهایی که بر شمرده شد کلیاتی بود از رایج ترین و مرسوم ترین اصول مربوط به قصه.



باری. بنابر آنچه گفته شد، آیا بچه ها نمی توانند قصه بسازند؟ آیا بچه ها که علاقمندترین قشر جامعه به قصه می باشند، نمی توانند اصول یک قصه را یاد بگیرند؟

البته توقع نیست که در آغاز کارشان قصه های بسیار جذاب و زیبا و تازه بسازند. اما اگر آموزش در کار باشد و به این منظور کلاس هایی در جامعه باشند، می توان امیدوار بود که روزی قصه بچه ها را خود بچه ها بسازند. و حتی می توان امیدوار بود که اینگونه بچه های قصه ساز، به تناسب رشدشان و به تناسب پخته گی و پرورش اندیشه و

تجربه‌شان، به تدریج شروع به نوشتن داستان و نمایش و غیره نیز بنمایند. و چه بسا در میان همین بچه‌ها، بچه‌هایی باشند که وقتی به شرایط سنی مناسب و تجربه زندگی و قلمی رسیدند، رمانهای عظیم و غنی و قوی بنویسند.

□ و اما کوچولوها

و اما بچه‌هایی که هنوز قدم به مدرسه و حتی کودکان نگذاشته‌اند چطور؟

این بچه‌ها نیز می‌توانند قصه بسازند، و ساخته‌اند. فقط چون اندیشه سازمان یافته‌ای ندارند و هنوز همه ماجراهای یک قصه را خودشان تجربه نکرده‌اند و نیز ندیده‌اند و نشنیده‌اند، اندکی برایشان دشوار است که کشمکش مدیرانه‌ای به قصه وارد کنند، و یا به نتیجه‌ای صد درصد معقول و منطقی دست پیدا کنند. اما اگر آموزش ما به آنها بیشتر باشد، و یا وقتی که در کار آفرینش قصه‌ای هستند ولی دلیل توانا نبودن اندیشه‌شان و نیز نداشتن اندوخته اطلاعاتی کافی از نامها و ماجراهای گوناگون، دچار مکث می‌شوند و یا نمی‌توانند چفت و بست به قصه‌شان بدهند، یادآوری کلمه‌ای از طرف ما به آنان کمک می‌کند تا آفرینش خود را ادامه دهند.

البته بچه‌هایی که قصه‌های زیادی شنیده و یا خوانده باشند، در مواقع مکث و تنگدستی آفرینش و جمع و جور کردن قصه، از

اندوخته‌های ذهنی خود (از قصه‌هایی که شنیده یا خوانده‌اند) کمک یا الهام می‌گیرند و مکث خود را می‌شکنند و ساختن قصه را ادامه می‌دهند. گاهی هم در ساختن قصه شاید از قصه‌های دیگر، مثلاً از قصه‌هایی که از رادیو و تلویزیون و یا از بزرگترهای خود شنیده‌اند استفاده کنند، و شاید هم از اتفاق و ماجرای که برای آنها و یا دیگران رخ داده، کمک بگیرند و بهر حال، قصه‌ای بسازند. و چه بسا بچه‌های قصه‌های کلاس ما نیز چنین کرده باشند.

آری. این تأثیر پذیری و استفاده و کمک، در آغاز کار اشکالی ندارد. زیرا از شنیده‌ها و دیده‌های خود فقط در ساخت چند قصه اولشان استفاده مستقیم می‌کنند و به عبارتی موبه موبه بازگو می‌کنند، اما به تدریج در بازگویی و بازنویسی آنها دخل و تصرف می‌کنند و آرام آرام از ذهن خلاق خود استفاده می‌کنند. و حتی در صورت کسب اعتماد بنفس بیشتر، قصه‌های کاملاً تخیلی خواهند ساخت. بخصوص در مرحله دوم و سوم کارمان در این مقوله. در هر صورت پدر، مادر و مربیان آموزشی بچه‌ها می‌توانند استاد و راهنمای خوب و سازنده‌ای در این زمینه باشند.

البته شاید بعضی از پدران و مادران این حوصله را نداشته باشند که با بچه و ذهن او کلنجار روند تا قصه‌ای ساخته شود. اما این اقدام، در کنار زحمتهای فداکارانه و ایثار گرانه‌ای که برای رشد و تربیت و همچنین تامین معاش و مخارج بچه خود می‌کشند، ناچیز است و

ارزش آن را دارد که وقتی را نیز صرف این کار نمایند و در عوض شادمانه‌ترین، گرم‌ترین، هیجان‌انگیزترین، صمیمی‌ترین، زیباترین و پر مسئولیت‌ترین لحظات زندگی آفرینشگرانهٔ فرزند خود را شاهد باشند. باشد که روزی فرا رسد که شنوندهٔ قصه‌هایی باشند که ساختهٔ فرزند خودشان است، و بچه‌ها خوانندهٔ قصه‌هایی باشند که نوشتهٔ برادر، خواهر یا همکلاسی خودشان است. و این یک پندار نیست.



بخش دوم:

روش قصه سازی

□ شیوه ها و مراحل

برای آموزش قصه سازی و شناخت اصول قصه نویسی کودکان و آشنائی با روند ساختن یک قصه، به شیوه ها و مراحل مختلفی امکان پذیر است. و ما در میان این بچه ها سه مرحله را آزمایش و تمرین کرده ایم.

مرحله اول: ساخت قصه

یعنی یک بچه بتواند با آشنایی با اصول قصه، قصه ای کامل - هر چند خیلی کوتاه - بسازد. که این بچه ها چندتایش را ساخته اند.

مرحله دوم: ادامه قصه

یعنی بچه بتواند قصه کامل و تمام شده ای را که دوست او ساخته، به دلخواه خود و با رعایت اصول ادامه دهد و ماجرا یا ماجراهای دیگری را به آن افزوده کند. و یا بتواند قصه ناتمامی را ادامه دهد. اگر تمامش

نکرد مهم نیست، اما اگر تماشش کرد باید در هر حال قصه کاملی شده باشد. ما این مرحله را نیز امتحان کرده‌ایم که در صفحات بعد آنرا خواهید خواند.

مرحله سوم: تکمیل قصه

یعنی اینکه یک بچه بتواند قصه ناتمام و نیمه کاره بچه‌ای دیگر را بی آنکه شخصیتها و قهرمانان آن را تغییر بدهد، کامل کند. به عبارت دیگر نیمی از یک قصه را یک بچه، و نیم دیگر آنرا بچه‌ای دیگر بسازد.

□ دو شیوه دیگر

(برای ساخت مشترک قصه)

این شیوه از پر بارترین و نیز جالب ترین و سرگرم کننده‌ترین شیوه در مراحل آموزش و ساختن یک قصه است:

۱- در این شیوه برای اینکه بچه‌ها وادار بشوند تا به اصطلاح «حرفه‌ای تر» برخورد کنند و دقیقاً به اصول قصه پی ببرند، می‌توان یک قصه را توسط دو یا چند نفر شروع کرد، ادامه داد، و یا تمام کرد. به این ترتیب که قسمت اول، یعنی معرفی قهرمان قصه توسط یک نفر (مثلاً اولی) گفته شود: «دخترکی بود که خیلی زیبا و هوشیار بود...» - و قسمت دوم قصه را نفر دوم ادامه دهد. مثلاً: «یک روز آن دخترک به لب چشمه رفت تا آب بیاورد...» - و بخش سوم را نفر سوم بگوید. مثلاً: «آن دخترک کوزه را پر از آب کرد و خواست برگردد که

صدائی شنید...» و به همین ترتیب تا پایان قصه هر کس به تناسب ذهنیتِ خلاق خود آن را بسازد. طوری که یک قصه توسط چند نفر ساخته شود.

فراموش نشود که این قصه در روند شکل‌گیری و ساختن آن نباید به بیراهه برود. و لزومی هم ندارد در ابتدای کار بچه‌ها، تعداد شخصیت‌های قصه‌شان زیاد باشند.

۲ - ساختن یک قصه توسط چند بچه به شیوه دیگری هم امکان پذیر است و آن ساخت یک قصه توسط چند بچه و با مشورت همدیگر از آغاز تا پایان قصه است. یعنی اینکه دو نفری یا سه نفری یا چند نفری قصه‌ای را از آغاز طرح ریزی نمایند، و با کمک و مشورت همدیگر شخصیت‌هایش را انتخاب کنند، و باز هم با کمک یکدیگر ماجراهایی را برایش درست کنند، و نیز با کمک و مشورت هم، پایانی به قصه بدهند. در این صورت اگر بچه‌ها با اصول قصه آشنا شده باشند نتیجه کار بهتر و قصه ساخته شده زیباتر، جذابتر و قابل قبولتر می‌شود. زیرا در آفرینش یک قصه چند اندیشه و ذهن خلاق، بهتر از یک اندیشه می‌توانند مفید باشند.

البته این شاید در کار قصه‌نویسان بزرگسال و یا حرفه‌ای مورد استفاده قرار نگیرد و سودمند نباشد - که به رأی بنده بی‌زبان هم نیست - اما برای بچه‌ها و هنرجویان قصه‌نویسی دانشکده‌های هنری حتماً مفید است. و دلیل آن این است که ذهن آدمی، بویژه در بعضی از

کشورها و کانونهای هنری که نویسندگان آن، هنوز بر حسب توانایی و تخصص شان، در تولید نوع آثار تفکیک نشده‌اند، در ارائه نظر و پیشنهاد سلیقه‌ای و موضوعی، ذهن خلاق تری نسبت به آفرینش و ساخت و انجام اثر هنری دارند. اما این شیوه برای خود بچه‌ها بسیار سودمند است. زیرا ذهن بچه‌ها اگر چه در آفرینش و ارائه نظر، فعال و خلاق است، اما شجاعت ابراز نظر در آنها ضعیف‌تر است. بخصوص اگر قصه‌سازی و آموزش آن را تازه شروع کرده باشند و لذا احتمالاً اعتماد بنفس لازم و کافی را نداشته باشند.

□ درباره بچه‌ها و کلاس ما

و اما بچه‌هایی که بر خلاف انتظار قبلی و حتی تمرین قبلی قصه ساخته‌اند چگونه بچه‌هایی هستند؟

لازم است برای اینکه کسی نپندارد که این بچه‌ها فرزندان «از ما بهتران» بوده‌اند، کمی هم از آنان و خانواده شان گفته شود. البته نام کامل و سن آنان در کنار قصه‌هاشان خواهد آمد.

این بچه‌ها از خانواده‌های مختلفی که با هم از حیث شغل، تحصیلات و سن همگون نیستند می‌باشند و خود نیز از حیث سن، خلق و خوی، آرایش مو، پوشیدن لباس، میزان سخنوری و جنسیت ناهمگون‌اند.

پدران آنان از حیث شغل در سه گروه به نسبت مساوی: کارمند

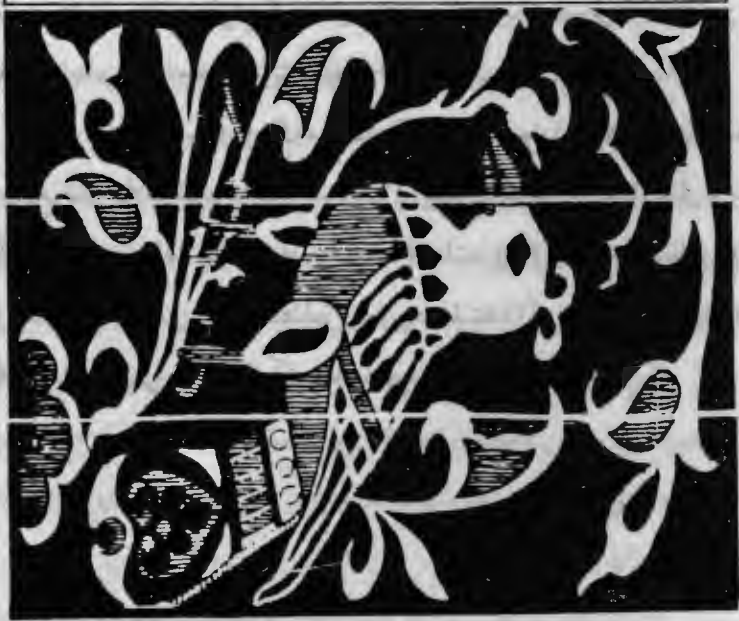
خدمات دولتی، کارگر فنی با امکانات و کارگاه مستقل، و کاسب و فروشنده با مغازه مستقل، قرار دارند. و از حیث میزان تحصیلات نیز در سه گروه: متوسطه، ابتدایی و فاقد تحصیلات جای می‌گیرند. از لحاظ سنی نیز، بجز پدر یکی از بچه‌ها که حدود ۸۰ ساله است، بقیه در سه گروه حدود ۴۵ ساله، ۴۰ ساله و ۳۵ ساله می‌باشند.

و مادران آنان همگی عهده‌دار اداره خانه (خانه دار) بوده و دارای شغل سازمانی و اجتماعی نیستند. و میزان تحصیلات آنان: متوسطه، ابتدائی و در حد خواندن و نوشتن می‌باشد.

نتیجه اینکه تردیدی نیست اگر خانواده‌ها، از حیث شغلی یا نوع تحصیلات، به امور فرهنگ و ادبیات آشنا تر و نزدیک تر باشند، ثمره کار قصه سازی بچه‌ها بیشتر و بهتر خواهد بود.

□ و کار کلاس کوچک ما، در یک شب نشینی که همه دور هم جمع شده بودند شروع شد. البته من از پیش بخاطر خویشاوندی و یا آشنائی با خانواده آنان تا حدودی با خصلتهای آن بچه‌ها آشنا بودم. و آنان نیز مرا غریبه و ناشناس نمی‌پنداشتند، اگر چه رودررویی و همنشینی رسمی ما (من و آن بچه‌ها) برای نخستین بار بود.

Handwritten text in a rectangular frame, likely a chapter or section header.



بخش سوم:

گزارش از چگونگی کار کلاس

□ شروع کلاس و حرفهای ما

باری.

من بودم و دوازده بچه ۴ تا ۱۰ ساله.

پرسیدم: بچه ها! آیا بلدید قصه ای بگوئید؟

همه شان فوری گفتند: بله! بله! بله!

حتی دوتای آنها که کمتر از ۵ سال داشتند هم، به تبع و تقلید از

دیگران گفتند: بله! بله! بله!

گفتم: بچه ها منظورم این است که آیا شما خودتان می توانید یک قصه

درست کنید و آنرا تعریف کنید؟

همه ساکت شدند. آرام آرام شادی و خنده از لب و چهره شان

رفت و به ناگاه پژمرده شدند.

گفتم: پس چرا جواب نمی دهید؟ آیا می توانید یک قصه درست

کنید؟

غیر از آن دو تا کوچولو همگی متعجبانه پرسیدند: ما؟!!

گفتم: آره، شما.

دوباره تک و توک لبخند بر لبشان آمد و نگاه از من دزدیدند و به فکر فرو رفتند. شاید با خود می گفتند که فلانی ما را با دیگران اشتباه گرفته. حتی دو تا دختر ۹ ساله نیز با هم شروع کردند به درگوشی حرف زدن و سپس خندیدن، و آنگاه مثل آدمهای خجالتی خود را به کاری نمایاندن.

پرسیدم: چرا می خندید؟

به خنده شان صدا نیز دادند و گفتند: آخه ما خیال می کردیم ما را بخاطر این دور هم جمع کردی که چیستان طرح کنی. خیال نمی کردیم از ما بخواهی قصه بسازیم. البته چندتا قصه بلدیم و می توانیم برای شما بگوئیم، ولی خودمان بلد نیستیم قصه درست کنیم. نه، ما نمی توانیم. گفتم: خیلی خوب. قصه هایی که شنیده اید، چطور؟ آیا بخاطر دارید؟

گفتند: تا حدودی، بله. بعضی شان را بلدیم.

گفتم: پس یک قصه مثل یکی از همان قصه ها درست کنید. باز سکوت کردند و به فکر فرو رفتند. به یکدیگر نگاه کردند و خنده شان گرفت. خنده هایی مثل خنده های کلاس درس، و بی صدا. سرانجام گفتند: نه نمی توانیم.

گفتم: این که کار سختی نیست. مثلاً درباره یک گنجشک یا درباره یک ماهی یا یک خرس ... ببینم، مگر تا حالا گنجشک ندیده اید؟ گفتند: بله، دیده ایم.

گفتم: خرس چطور؟

گفتند: خودش را ندیده‌ایم، اما عکس او را در تلویزیون و کتاب

دیده‌ایم.

گفتم: به نظر شما خرس حیوان خوبی است یا بد؟

یکی از آنان گفت: خیلی ترسناک است!

گفتم: دیگر چه؟

دیگری گفت: شکمو هم هست.

گفتم: خب، گنجشک چطور؟

گفتند: پرندۀ کوچک و بی‌آزاری است.

گفتم: خیلی خوب. حالا که هم خرس را شناختیم و هم گنجشک

را، کدامتان می‌توانید قصه‌ای درست کنید که هم یک گنجشک در آن

باشد، هم یک خرس؟ به شرطی که در آن قصه، گنجشک یک موجود

خوب باشد و خرس یک موجود بد.

همه به فکر فرو رفتند. سکوتشان دقیقه‌ای به طول انجامید. برای

اینکه کمکی به ذهنشان کرده باشم و نیز میدان عمل اندیشه‌شان را

گسترده‌تر کرده باشم، گفتم:

- بچه‌ها، اصلاً یک قصه بسازید که قهرمانهایش یک گنجشک باشد و

یک خرس. و یا قصه‌ای که دو تا حیوان، یا دوتا آدم، و یا یک آدم و

یک حیوان در آن باشند.. و مثلاً یکی از آنها که بد است تصمیم

می‌گیرد دیگری را که خوب است فریب دهد. و انگیزۀ آن هم طمع یا

علاقه یا حسادت و یا ناچاری و یا دلیل دیگری باشد .

حدس زدم با این توضیح آمادگی بیشتری پیدا کرده‌اند. سکوت کردم تا خوب بیاندیشند. و اندیشیدند. آنگاه پرسیدم: خب. حالا کدامتان می‌توانید یک قصه درست کنید؟ شاید هم درست کرده باشید. بسیار خوب، کدامتان درست کرده‌اید؟

باز هم سکوت کردند. در فکر بودند. انگار قصه ساخته شده خود را داشتند مرور می‌کردند و یا صیقل می‌دادند. سرانجام از میان همه «علی» ۱۰ ساله دستش را بلند کرد و گفت:

- «من. من. من.»

در این هنگام نیز بچه‌های مدرسه نرفته هم به تبع و تقلید از علی دستشان را بالا آوردند و گفتند: من.. من.. من..!

گفتم: خیلی خوب. چون علی زودتر دستش را بالا آورده اجازه بدهید اول او قصه‌اش را بگوید، سپس شما.

علی خودش را باخت و رنگ از چهره‌اش پرید. با خود گفتم شاید هراس دارد از اینکه قصه‌اش را بگوید و اشتباه باشد. شاید هم اصلاً پشیمان شده از اینکه زودتر از همه اعلام آمادگی کرده. خب، او که اینطور باشد، چه رسد به دیگران و کوچولوهایی که هنوز کودکستان و مدرسه نرفته‌اند.

چاره‌ای نبود. برای شروع هیچکس بهتر و مناسب‌تر از علی نبود. زیرا او، هم اولین داوطلب بود و هم بزرگتر و کم اشتباهتر. و شکی نبود

که اگر قصه‌اش را تعریف می‌کرد، دیگران از او تاثیری می‌گرفتند و چهارچوب و بافت قصه خود را مثل قصه او درست می‌کردند. از این رو دلم می‌خواست که قصه علی بی عیب و نقص باشد، هرچند اگر ساده و کوتاه باشد.

دلیل دیگر انتخاب علی بعنوان قصه‌گوی اول، این بود که او کلاس سوم بود و می‌توانست بنویسد. زیرا با تعریف کردن قصه‌اش در میان جمع، هم باعث می‌شد قصه‌اش به نوعی ثبت گردد و رسمیت به خود بگیرد، و هم چون مجبور بود با صدای بلند تعریف کند، آنرا از یاد نمی‌برد و می‌توانست در مدتی که بچه‌های دیگر قصه خود را تعریف می‌کردند، قصه خود را به روی کاغذ منتقل کند.

و در همینجا یادآوری می‌شود که دشوارترین و مهمترین مرحله ساختن قصه، پس از آفرینش، نوشتن آن است. و در همین مرحله است که مرز میان قصه‌گویان و نویسندگان تعیین می‌شود. زیرا بسیاری از آدمها روایتگران خوبی هستند و حتی قصه و داستان نیز می‌سازند و توانائی آنها هم دارند که به زبان شیرین و بیان جذابشان ساعتها شنوندگان را جذب خود کنند، اما هنگامی که تصمیم می‌گیرند آنها بنویسند، عاجز می‌مانند.

باری. برای علی بهترین فرصت بود تا علاوه بر تعریف کردن قصه‌اش، بتواند آنها بنویسد. و نیز فرصتی بود برای ما جهت طرح-ریزی ورود به مرحله بعدی. پس به امید اینکه قصه علی از لحاظ

چهارچوب، نسبتاً خوب و سالم باشد، و اصولی را که به آنها یاد-
آوری شده بود رعایت کند، رشته‌سختن را به او وا گذاشتم.

□ اولین قصه از اولین داوطلب

علی اسم قصه‌اش را «خرس تنبل و گنجشک» گذاشته بود.
و این گونه شروع کرد:

خرس تنبل و گنجشک ...

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدای مهربان هیچکس نبود.
در روزگاران قدیم دو گنجشک جوان بودند که با هم زندگی خوب
و ساده‌ای داشتند. و هر روز یکی از آنها به دنبال غذا می‌رفت.
از قضا یک‌روز یکی از گنجشکها که از خانه بیرون رفت، به خرسی
برخورد کرد. خرس به او گفت: «کجا می‌روی؟»

گنجشک جوان گفت: «می‌روم دنبال غذا.»

خرس گفت: «غذایت را باید با من نصف کنی.»

گنجشک که خیلی ترسیده بود گفت: «چشم.»

گنجشک رفت و رفت و رفت تا به یک درخت توت بلندی رسید.
یک توت چید و آنرا نصف کرد. نصف توت را خودش خورد و نصف
دیگر را برای خرس آورد. خرس نصف توت را خورد و گفت: «من
که سیر نشده‌ام. برو و برای من خیلی خیلی توت بچین و بیاور.»

گنجشک فکری کرد و گفت: «مگر تو نگفتی که غذایم را با تو نصف کنم؟»

خرس گفت: «بله. ولی من که سیر نشدم. اقلأً باید نصفه سیر بشوم.»

گنجشک گفت: «روزی یک توت خوراک من است. و امروز بخاطر تو من فقط نصف توت خوردم، ولی به قول خود وفا کردم. اگر خوراک تو زیاد است من تقصیر ندارم. خدا حافظ ای خرس تنبل!»



□ هنگامیکه علی داشت قصه‌اش را بازگو می‌کرد در چهره همه بچه‌ها خیره بودم. از کردارشان حدس زدم که ذهنشان فعال شده و احتمالاً به سوژه‌ای دست یافته‌اند. و وقتی علی قصه‌گویی خود را تمام کرد، بی آنکه از بچه‌ها بپرسم کدامتان آماده‌اید تا قصه خود را بازگو کنید، همه‌شان دست خود را بلند کردند و گفتند: حالا من! حالا من! می‌دانستم که اگر در همان هنگام قصه‌ای را که ساخته‌اند بازگو نکنند، ممکن است از یادشان برود. چاره‌ای هم نبود، می‌بایست آنان به نوبت قصه خود را بگویند.

به علی گفتم: خیلی خوب، تا بچه‌ها قصه خود را بگویند، تو شروع کن به نوشتن قصه‌ای که برای ما گفتی.

علی به کار خود مشغول شد. دوباره بچه‌ها دست خود را بلند کردند

و اعلام آمادگی کردند. با اینکه ممکن بود بعضی هایشان در واقع هنوز قصه‌ای نساخته باشند، اما ترسیدم اگر هر چه زودتر نوبت به آنان نرسد حوصله‌شان سر برود و بگذارند و بروند نزد پدر و مادرشان که در چند قدمی ما نشسته بودند و گرم گفتگو بودند. به همین دلیل تصمیم گرفتم از یک یک آنان بپرسم که آیا آماده هستند، تا بلکه بتوانم از روی نگاه یا سخنشان دریابم که آیا واقعاً قصه‌شان را به طور کامل ساخته‌اند و یا اینکه هنوز درگیر تکمیل کردن آن‌اند. و پرسیدم، و به چهره و نگاه همه‌شان خیره شدم. به جز آن دوتا کوچولویی که اصلاً دست خود را پائین نمی‌انداختند و امیدوار هم نبودم که بتوانند قصه‌ای بسازند، «حامد» بی تاب ترین‌شان بود.

البته همه به من پاسخ مثبت دادند. من هم برای اینکه از جمع ما نروند، به هر کدامشان گفتم: «خدا کند زودتر نوبت به تو برسد تا قصه‌ات را بشنویم.»

هدفم از این حرف این بود که اولاً آنها یقین کنند که نوبت به آنها هم می‌رسد. ثانیاً خود را در عمل انجام شده ببینند و مجبور شوند اگر قصه‌شان هنوز ناتمام است، تمامش کنند. برای همین هم در مدتی که هنوز نوبت به آنها نرسیده بود، کمتر به قصه دیگران گوش می‌کردند و حواسشان به ساختار قصه خودشان بود تا مبادا مورد پسند ما واقع نشود.

□ دومین داوطلب

باری. حامد ۵ ساله بی‌تاب‌ترین آنان بود و اصرار هم داشت که زودتر قصه‌اش را بگوید. البته با شناختی که از او داشتم زیاد امیدوار نبودم تا قصه‌ای کامل و بی‌عیب و نقص بگوید. شاید هم در ذهنش قصه‌ها ساخته بود، اما نمی‌دانستم آیا می‌تواند آنها را سازماندهی کند و به ما هم بگوید، یا نه.

به هر حال تصمیم گرفتم اگر حامد واقعاً حتی قصه‌ای با ماجراهای پراکنده و بی‌ربط هم در ذهن داشته باشد به او کمک کنم تا به بیراهه نرود. و همچنین با راهنمایی‌هایی به موقع به او، بچه‌های دیگر هم سود ببرند و تا حدودی به نسبت درک خود با اصول قصه آشنا بشوند. رو به حامد کردم و گفتم: قصه‌ات را بگو.

او سکوت کرد. فرصت دادم تا فکر کند بلکه به یادش بیاید. اما باز هم سکوت کرد. با خود گفتم شاید او نیز دوست دارد که همچون علی ۱۰ ساله چند لحظه مورد توجه جمع باشد. خب این عیبی نداشت. اما این سکوت به صلاح او نبود. زیرا ادعایی کرده بود و می‌بایست اقلأً تا حدودی به آن عمل کند و قصه‌ای بگوید. خصوصاً که بی‌تابی بیشتری از خود نشان داده بود. دیگر اینکه این سکوت ممکن بود در کارهای دیگر هم در آینده براو تاثیر بگذارد و اعتماد به نفس هرگونه اعلام آمادگی انجام مسئولیت را از دست بدهد.

سکوت او به صلاح جمع ما و هدف من هم نبود. زیرا بچه‌ها

سکوت حامد را دلیل بردشواری کار می‌پنداشتند و موقع نوبت خود به «ترس از شکست» مبتلا می‌شدند و در نتیجه برای همیشه از قصه و قصه‌گویی دوری می‌جستند. پس فوری به کمک حامد شتافتم.

گفتم: لابد می‌خواهی درباره‌ی گنجشک قصه بگویی؟ نه؟

گفت: آره

گفتم: لابد می‌خواهی درباره‌ی آن پیرزن هم بگویی. نه؟

گفت: آره.

گفتم: بگو، خیلی جالب آنرا درست کرده‌ای. - و رو به بچه‌ها کردم و گفتم: بچه‌ها شما هم گوش کنید. قصه‌ی حامد خیلی جالب است. - علی تو هم گوش کن بعد بنویس!

و علی هم آماده‌ی شنیدن شد.

همانطور که قبلاً گفتم، می‌بایست تا حدودی از بیراهه رفتن قصه‌ی بچه‌ها جلوگیری کرد. و حالا بهترین هنگام بود که بچه‌ها عملاً مراحل شکل‌گیری یک قصه‌ی ساده را شاهد باشند.

و حامد اینگونه شروع کرد:

چندتا گنجشک بودند. یک پیرزن آمد جلوی پنجره تا گنجشکها را تماشا کند...

در این هنگام متوجه شدم که «سرآغاز سنتی» قصه را، یعنی «یکی بود، یکی نبود» را فراموش کرده‌ام به بچه‌ها یادآوری کنم. گفتم: حامد، قصه‌ی تو خیلی خوب است. تو هم مثل آن خانمی که در تلویزیون قصه

می‌گوید بگو.

با تعجب پرسید: چطوری؟!

گفتم: «یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود. یه خرسی بود که توی جنگل خونه داشت...» یا «یکی بود، یکی نبود. یه بره بود که روزها می‌رفت توی صحرا علف می‌خورد...» یا «یکی بود، یکی نبود. یه پیرزن بود که هر روز...» - چکار می‌کرد؟ بگو ببینم چکار می‌کرد؟

حامد فکر کرد و گفت: می‌آمد جلوی پنجره...

گفتم: از اول بگو. مثل من. من چطوری گفتم؟

گفت: یکی بود و یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. یک پیرزن بود که هر روز می‌آمد جلوی پنجره... - و به فکر فرو رفت.

گفتم: هر روز می‌آمد جلوی پنجره چکار کند؟

گفت: می‌آمد جلوی پنجره و گنجشکها را تماشا می‌کرد.

گفتم: مگر هر روز گنجشکها می‌آمدند؟

گفت: آره.

گفتم: ولی حامد جان، بعضی وقتها گنجشکها نمی‌آیند.

گفت: آره.

گفتم: پس از اول بگو.

به بقیه گفتم شما هم گوش کنید.

حامد از اول شروع کرد: یک پیرزن بود که هر روز می‌آمد جلوی

پنجره و گنجشکها را تماشا می‌کرد. یک روز هر چه صبر کرد

گنجشکها نیامدند...

و دوباره سکوت کرد...

گفتم: خوب. بعدش چکار کرد؟

گفت: پیرزن یک عقاب گنده را صدا کرد تا برود ببیند چه شده که نیامده‌اند.

گفتم: پیرزن به عقاب چه گفت؟

گفت: پیرزن به عقاب گفت ای عقاب! برو ببین چه شده که امروز گنجشکها نیامده‌اند. عقاب رفت و بعداً آمد و گفت...

حامد رشته قصه را گم کرده بود و ساکت شد...

گفتم: مگر گنجشکها را ندید؟

گفت: نه، نبودند.

در اینجا حدس زدم دچار اشتباه شدم و احتمال دارد که قصه از روند بایستد، و می‌بایست سئوالم را طوری دیگر طرح می‌کردم. مثلاً

می‌گفتم گنجشکها داشتند چکار می‌کردند؟ یا گنجشکها کجا بودند؟

بهر حال سپردم به خود حامد تا ادامه بدهد. و ادامه داد:

- آره. عقاب اومد و گفت گنجشکها نیستند!

از لحن کلامش فهمیدم که می‌خواهد قصه‌اش را تمام کند و خود را از مشکلی که برای خودش درست کرده بود نجات دهد. در صورتیکه هنوز از لحاظ اصول، انگیزه، تضاد یا انگیزه نیروی مخالف هدف پیرزن روشن نبود.

فوری پرسیدم: خوب. پیرزن وقتی این حرف را از عقاب شنید
چکار کرد؟

حامد گفت: پیرزن دلش طاقت نیاورد و خودش به دنبال گنجشکها
راه افتاد. و رفت و همه جا گشت اما آنها را ندید.

حامد خسته شده بود و می‌خواست قصه‌اش را همانجا تمام کند.

گفتم: همین؟

گفت: آره.

گفتم: مگر پیرزن به خانه برگشت؟ وقتی برگشت چه شد؟

حامد پاسخی در ذهن نداشت که بگوید. فقط نگاهم کرد.

گفتم: آهان. فهمیدم که چه می‌خواهی بگوئی! - و رو به بچه‌های

دیگر کردم و گفتم: آخر می‌دانید بچه‌ها، زمستانها که هوا خیلی سرد

می‌شود بعضی از پرنده‌ها به جاهای گرمتری مسافرت می‌کنند. البته

گنجشکها در جای خود می‌مانند و نمی‌روند، ولی این پرنده‌ها که حامد

می‌گوید مثل گنجشکها هستند، ولی هر وقت که هوا سرد می‌شود به

جایی می‌روند که گرم است... مگر نه حامد؟

حامد: آره.

بچه‌ها که تا حدودی کنجکاو شده بودند از حامد پرسیدند: خوب،

بعد چه شد؟

حامد از پاسخ ماند و دنبال کلمه‌ای می‌گشت...

من گفتم: من می‌دانم حامد چه می‌خواهد بگوید. می‌خواهد بگوید که

تازه در آنوقت پیرزن فهمید که چون هوا سرد شده، آن پرنده‌ها از آن شهر به یک شهر گرم کوچ کرده‌اند... مگر نه حامد؟
حامد: آره.

گذاشتم تا بچه‌ها در ذهن خود قصه حامد را ارزیابی کنند. همه در فکر بودند و بدون شک در ذهن خود یک پیرزن و چند پرنده را تصویر کرده بودند.

برای اینکه یک قصه نسبتاً منطقی‌تری ساخته باشیم گفتم: بچه‌ها، من فکر می‌کنم آن کسی که هر روز می‌آمده جلوی پنجره، یک پسرک همقد خود حامد بوده. ولی چون قدش کوچک بوده حامد از کوچه او را ندیده. و آن پیرزن هم مادر بزرگ آن پسرک بوده و داشته از او مواظبت می‌کرده تا مبادا از پنجره بیفتد. و گرنه یک پیر زن که این همه تجربه دارد می‌داند که بعضی از پرنده‌ها از شهری که در زمستان هوایش سرد می‌شود به یک شهر گرم کوچ می‌کنند تا سرما نخورند و مریض نشوند. - درسته حامد؟ - و حتماً آن پیرزن هم مادر بزرگ آن پسر کوچولو بوده؟ نه؟

حامد سر به علامت آری پائین آورد.

سپس گفتم: بچه‌ها یک چیز دیگر. آن پسر کوچولو فرق بین گنجشک و پرستو را نمی‌دانسته. او هر روز برای تماشای پرستوها به پشت پنجره می‌آمده. آخر می‌دانید بچه‌ها، پرستوها همقد گنجشکها هستند ولی پرهاشان سفید یا سیاه است... مگر نه حامد؟

حامد سر به علامت آری پائین می‌آورد.

گفتم: پس، از حامد می‌خواهم بعد از اینکه شما هم قصه خودتان را گفتید، دوبار قصه خودش را بگوید... باشه حامد؟
حامد: باشه.

حامد لبخند محجوبی زد و دستهایش را به هم مالید و نگاهی به همه بچه‌ها انداخت و به فکر فرو رفت...



پرسیدم: حالا نوبت کیه؟

در این میان «مجتبی» پسر ۴ ساله و «عطیه» دختر ۵ ساله گفتند: «من... من... من!» نگاهی به هر دو انداختم. دانستم که از مجتبی هنوز بعید است بتواند قصه درست کند. از اینرو به عطیه گفتم نوبت توست.
عطیه داشت خودش را جابجا می‌کرد تا قصه‌اش را بگوید، که مجتبی اخمهایش توی هم رفت و یک قدم از ما فاصله گرفت. از عطیه خواستم اجازه دهد تا مجتبی پیش از او قصه‌اش را بگوید. عطیه بدون دلخوری پذیرفت. شاید به این دلیل که دختر با گذشت و سادگی بود. و شاید هم قصه‌اش هنوز آماده نشده بود. بهر حال خواستم پاداشش را به خاطر گذشتی که کرده بود و نوبت خود را به مجتبی داده بود بدهم.

پس، گفتم: حتماً می‌خواهی درباره‌ی یک گربه قصه بگویی، نه؟
عطیه فکری کرد و گفت: آره.

گفتم: حتماً گربه بدجنسی هم هست؟
فکری کرد و گفت: آره.

گفتم: خیلی خوب. همینکه مجتبی قصه‌اش تمام شد، تو بگو. باشه؟
و عطیه با اشاره سر قبول کرد.

به محض اینکه نگاهم را منتظرانه به مجتبی دوختم، لبهایش باز شد و رنگ صورتش از شادی به سرخی گرائید و بر خلاف تصور قبلی من از او، که بسیار کمرو و خجالتی و گوشه‌گیر می‌نمود، میدان را بدست گرفته بود و منتظر اشاره من بود. این را هم بگویم که مجتبی با اینکه چهار سال از سنش می‌گذشت اما هنوز نمی‌توانست روان و راحت حرف بزند. هم بیشتر حروف را نادرست ادا می‌کرد و هم لکنت داشت و بسیار فکر می‌کرد تا جمله‌ای را درست کند و بر زبان بیاورد.

□ سومین...

خب دیگر نوبت مجتبی است. مجتبی بگو تا بشنویم.
و مجتبی ۴ ساله شروع کرد:

یک کلاغ بود که...

بچه‌ها به او یادآوری کردند که اول باید بگویند «یکی بود، یکی نبود».

غیر از خدا هیچکس نبود.»

و مجتبی آغاز قصه خود را اصلاح کرد: یکی بود... هیچکس

نبود... یک کلاغ بود یک بچه داشت... بچه‌اش فضولی می‌کرد و غذا

نمی‌خورد... مادرش او را دعوا کرد و گفت: «چرا غذا نمی‌خوری؟

چائی‌ات را هم نخوردی...»

بچه به حرف مامان گوش نکرد و باز هم فضولی کرد... مادرش

این دفعه او را زد و گفت: «اگر سر سفره غذا نخوری تو را بیرون

می‌کنم». بچه کلاغ حرف مادر را گوش کرد و غذا خورد... چایی

هم خورد... مادرش او را بوس کرد و گفت: «من تو را دوست دارم.

تو بچه خوبی هستی.»



مجتبی به محض اینکه آخرین جمله قصه‌اش را تمام کرد، ذوق زده

هجوم برد به طرف صادق پسر ۴ ساله و دو طرف صورت او را غرق

بوسه کرد، طوری که حوصله صادق سر رفت و به زور و گریه او را از

خود دور کرد و سپس شروع کرد به تمیز و خشک کردن صورتش.

زیرا که مجتبی از شوق بسیار، همراه با بوسه‌های خود، آب دهان خود

را نیز به صورتش منتقل کرده بود.

خوب. می بینید که مجتبی هم که ۴ سال بیشتر نداشت قصه اش را گفت. بله، درست حدس می زنید. او احتمالاً ماجرای خودش را در واقع تعریف کرد. ماجرای که در خانه آنان و برای خود او اتفاق افتاده. و احتمالاً آن کلاغ، تصویر کسی نبود جز مادر خودش، و آن بچه کلاغ هم کسی نیست مگر خود او. و شاید هم از تلویزیون و رادیو آن را شنیده. به هر حال مهم نیست، زیرا قصه هیچ ایرادی هم در مقایسه با سن او نداشت. مهم این است که او از عهده انجام ادعای خود - که همان دست بلند کردنهای او بود - برآمد. و مهم یاد گرفتن مسئله اولیه قصه بود. یعنی ماجرای را که وقوع آن بعید و دور از ذهن و واقعیت نیست به حیوانی نسبت دادن. یعنی کلاغ را بجای مادر، و بچه کلاغ را بجای بچه (مجتبی) نهادن. و این خودش قدم بزرگی است.

آفرین مجتبی!



از بچه ها خواستم برای قصه مجتبی یک اسم انتخاب کنند. و آنها «بچه کلاغ بازیگوش» را انتخاب کردند.

قصه مجتبی را بعداً بازنویسی می کنیم و در بخش پنجم کتاب می آوریم.

□ چهارمین...

حالا نوبت عطیه ۵ ساله است... عطیه بگو.

و او شروع کرد به گفتن:

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود. یه گربه بود. یه موش را گرفته بود و خورده بود. یه موش دیگر داشت از آنجا رد می‌شد گربه را دید. فوری رفت و به دوستانش خبر داد. دوستانش آمدند. یه مارمولک که همسایه آنها بود او را هم صدا زدند. و رفتند گربه را پیدا کردند. سه نفرشان سر او را گرفتند. سه نفر هم پشت او را گاز زدند. سه نفر هم پای او را گرفتند. سه نفر هم دم او را. گربه که دست و پایش درد گرفته بود گفت: «مرا ول کنید.» موشها گفتند: «اگر می‌خواهی تو را ول کنیم باید موشی را که خورده‌ای بما پس بدهی.» گربه گفت: «باشد. چشم.»

آن موقع گربه موش کوچولو را از دهانش بیرون انداخت و گفت: «حالا دیگر مرا ول کنید.»

موشها گفتند: «نخیر. تا به ما قول ندهی که این کار را دیگر نمی‌کنی تو را ول نمی‌کنیم.»

گربه که چاره‌ای نداشت گفت: چشم دیگر تکرار نمی‌کنم. موشها او را ول کردند و گربه فرار کرد و دیگر به محل لانه آنها نیامد.

قصه عطیه با توجه به سن او خوب است. اسم آنرا «جنگ گربه و موشها» می‌گذاریم و دربخش پنجم بازنویسی می‌کنیم.

□ پنجمین...

نوبت به علیرضا ۹ ساله رسید. او قصه‌اش را اینطور تعریف کرد:

پسرک و کلاغ

پسرکی بود که یک کلاغ داشت. یک روز پسرک آب روی کلاغ پاشید و کلاغ پر زد و رفت روی بام نشست. پسرک رفت او را بگیرد، اما کلاغ دوباره پر زد و رفت و روی یک بام دیگر. و پسرک نتوانست او را بگیرد. مادر او فهمید و گردو آورد و در حیاط ریخت. کلاغهای زیادی آمدند تا گردو بخورند. مادر چادرش را روی آنها انداخت. همه فرار کردند بجز یکی. مادر او را گرفت و به پسرکش داد.

چند روز گذشت. یک روز مادر، پسرک خود را تنها گذاشت و پسرش شروع کرد به بازی با کلاغ. کلاغ نوک زده به چشم پسرک و چشم پسرک زخم شد. مادر او هم کلاغ را رها کرد. کلاغ رفت و پسرک بی کلاغ ماند.

قصه علیرضا تمام شد و بچه‌ها به فکر فرو رفتند. انگار نمی‌دانستند که غمگین باید باشند یا خوشحال. زیرا از طرفی چشم‌پسرک زخم شده بود، و از طرفی مادر او کلاغ را رها کرده بود. به هر حال لازم بود راجع به قصه‌اش صحبت بشود.

به بچه‌ها گفتم: بچه‌ها موافقید درباره قصه علیرضا صحبت کنیم تا بینم برای اینکه قصه‌اش بهتر شود چه باید کرد؟ همگی با علاقه پاسخ دادند: بله.

گفتم: پس از این به بعد نوبت به هر که رسید و قصه‌اش را گفت، اگر قصه‌اش کمی نقص داشت، ما درباره‌اش صحبت می‌کنیم و برای بهتر شدن آن پیشنهادهای خودمان را می‌گوئیم... و همه پذیرفتند.

□ درباره قصه علیرضا

در قصه علیرضا علت و انگیزه اعمال و حوادث گفته نشده. او می‌توانست یا با داوری خودش و یا با گفتگو (از زبان کلاغ و پسرک) انگیزه‌ها را هم بگوید. اگر بخواهد خودش داوری کند، مثلاً در آنجا که کلاغ به چشم‌پسرک نوک می‌زند، می‌توانست بگوید «کلاغ دلش می‌خواست به لانه‌اش برگردد و پیش کلاغهای دیگر باشد، اما پسرک نمی‌گذاشت». و یا انگیزه را می‌توانست با گفتگوی کلاغ و پسرک به ما بفهماند. مثلاً:

کلاغ گفت: «ای پسرک خوب. من دلم برای پدر و مادر و برادر و

خواهرم تنگ شده. مرا آزاد کن تا بروم پیش آنها.»
 اما پسرک با انگشتش زد بر سر کلاغ و با ترشویی گفت: «خفه
 شو کلاغ ترسو. نمی گذارم بروی. آنقدر باید اینجا در قفس بمانی تا
 بمیری. امیدوارم هر چه زودتر پدر و مادر و برادر و خواهرانت هم
 بمیرند تا تو دیگر دلت برای آنان تنگ نشود...»
 که کلاغ از این حرف پسرک خشمگین شد و نوک زد به چشم او.
 و ...

و دیگر اینکه در قصه او انگیزه و دلیل کمک مادرش برای گرفتن
 کلاغ معلوم نیست. شاید پسرک خیلی خودخواه و از خودراضی و
 لوس بوده. شاید بهانه گیر بوده. و گرنه هیچوقت مادرش به او کمک
 نمی کرده تا کلاغی را بگیرد. بله. پسرک، آدم لوس و بی مزه ای بوده.
 و گرنه هیچوقت آب روی کلاغ اولش نمی پاشید.

و مسئله دیگر این است که علیرضا می بایست در قصه خودش به ما
 بگوید که اخلاق پسرک چطوری است تا ما بتوانیم بفهمیم حق با او بود
 یا کلاغ و یا هر دوی آنها؟ و همچنین بفهمیم خطا کار کدامشان بودند.
 او یا کلاغ یا مادرش؟

- متوجه شدی علیرضا؟

و علیرضا سر خود را به نشانه آری پایین می آورد.



قصه علیرضا را هم باز نویسی می کنیم و در بخش پنجم می خوانیم.



□ ششمین...

نوبت به محمد ۶ ساله رسید. محمد قصه‌اش را اینطور گفت:

پیرزن و یک بره

یک پیرزن بود و یک بره. بره‌اش گم می‌شود اما پیرزن پیدایش نمی‌کند. آخر یک روز صبح پیرزن دنبالش می‌گردد و او را در جنگل پیدا می‌کند. بعد او را به خانه می‌آورد. بره گرسنه است و هر چه بع بع می‌کند کسی صدایش را نمی‌شنود. آخر پیرزن می‌فهمد که بره گرسنه است. برایش غذا می‌آورد و بره می‌خورد و سیر می‌شود.



□ درباره قصه محمد

محمد قصه‌اش را تمام کرد، اما بچه‌ها همچنان منتظر شنیدن بقیه‌اش بودند. و حق هم داشتند. زیرا هنوز اتفاق قابل توجه‌ای نیفتاده بود.

برای اینکه محمد خودش پی به نقص قصه‌اش ببرد پرسیدم: خوب.

بعد چطور شد؟

گفت: هیچی.

گفتم: پیرزن از بره‌اش نپرسید که چرا گم شد؟

گفت: نه.

به بچه‌ها گفتم: خوب، بچه‌ها. محمد قصه‌اش را گفت و خیلی هم خوب گفت. ولی آیا شما می‌دانید قصه‌اش چه چیز اصلی را با توجه به اصولی که در اول برایتان گفتم کم داشت؟

علی ۱۰ ساله از میان جمع جواب داد: «ماجرا».

درست است. قصه محمد «ماجرا» نداشت. پس می‌بایست این موضوع به او یادآوری شود و ماجرای پیشنهاد شود. گفتم: محمد جان آخرش را وقت نکردی درست کنی، ولی ممکن است بچه‌ها بتوانند... و رو کردم به بچه‌ها - : بچه‌ها کی می‌تواند از اینجا به بعد برای قصه محمد ماجرا درست کند، ماجرای که پیرزن از بره به خاطر گم شدنش ناراحت نشود و او را ببخشد؟

دو نفر از آنان ماجرای را پیشنهاد کردند که اگر اضافه می‌شد، ساخته محمد بی ربط و بی ارزش می‌شد.



باری، قصه محمد باعث شد تا «بازگشت به گذشته» را هم - البته توسط گفتگو - تجربه کنیم. یا به عبارت دیگر اتفاقات گذشته را فقط «روایت» کنیم. آری، لازم نبود حتماً ماجرای رخ بدهد و ما قصه را دنبال کنیم، بلکه می‌توانستیم ماجرای اتفاق افتاده‌ای را از زبان بره بشنویم. به شرط اینکه پیرزن بره‌اش را هر روز برای خوردن علف به جنگل فرستاده باشد.

□ پیشنهاد برای ادامه قصه با روش «روایتی» محمد:

.....

پس از اینکه بره سیر می‌شود، پیرزن می‌گوید: «حالا بگو تا بدانم چرا دیر کردی و چرا گم شدی؟»

بره می‌گوید: «نزدیکیهای عصر می‌خواستم به خانه برگردم که از دور یک گرگ را دیدم. فوری رفتم در وسط تنه یک درخت که خالی بود پنهان شدم. صدای پای گرگ را که نزدیک می‌شد شنیدم، اما دور شدن آنرا نشنیدم. خیال کردم که آقا گرگه همانجا ایستاده و دنبال می‌گردد. برای همین ترسیدم و بیرون نیامدم. تا اینکه صدای تو را شنیدم و خوشحال شدم.»

پیرزن بره را می‌بوسد و باز هم علف به او می‌دهد و می‌گوید: «آفرین به بره باهوشم که خودش را از چنگ گرگ نجات داد.»

آفرین به محمد و آفرین به بره باهوش!

و محمد لبخند رضایت‌آمیز و فروتنانه‌ای می‌زند.

قصه محمد را هم پاک‌نویس می‌کنیم و در بخش پنجم می‌خوانیم.



□ هفتمین...

نوبت به رضا ۷ ساله رسید. او اسم قصه‌اش را «روباه گرسنه» گذاشته بود:

روباه گرسنه

یک روباه توی کوچه می‌گذشت. در یک خانه خروسی را دید. از بالای دیوار رفت تا خروس را بگیرد. خروس توی قفس بود. روباه چند بار دور قفس چرخید و به آن چنگ زد تا آخر در را باز کرد. خروس آمد بیرون و با روباه جنگید و روباه را کتک زد. روباه فرار می‌کند و به پیش بچه‌هایش بر می‌گردد و می‌گوید:

- «بچه‌ها ببخشید که نتوانستم برایتان غذا بیاورم.»

□

رضا قصه‌اش را در اینجا تمام کرد. ولی...؟

گفتم: رضا جان، نتیجه قصه تو اگر کامل بشود بهتر است. تو در قصه‌ات، مثلاً نگفتی که تکلیف بچه‌های گرسنه روباه چه می‌شود؟ بچه‌ها هم حرف مرا تائید کردند. اما رضا گفت دیگر فکری به نظرم نمی‌رسد. لذا به بچه‌ها گفتم یک پیشنهاد خوبی برای بهتر شدن قصه رضا بدهند و قصه را کامل کنند. و آنها این کار را کردند.

قصه کامل شده رضا را در بخش پنجم می‌خوانیم.



□ هشتمین...

نوبت به صادق ۴ ساله رسید و آماده گفتن شد. شاید این اولین مسئولیت او بود که می‌خواست انجام دهد. خیلی فکر کرد و گفت:
یکی نبود. گنبد کبود. هیچکس نبود.
یه گربه بود. یه روز رفت توی آب افتاد و سرما خورد. عطسه کرد.
یک دفعه رفت توی باغ و کله‌اش شکست.

□

قصه صادق را مجبوریم به کمک بچه‌ها بازنویسی کنیم و بنویسیم تا وقتی بزرگتر شد آنرا بخواند. شاید در آنوقت قصه‌های بهتری بسازد و بنویسد. و امیدواریم.

برای درست شدن و منطقی شدن و بهتر شدن قصه صادق، بچه‌ها پیشنهادهای خوبی دادند که در بازنویسی آن به کار بسته شد و شما در بخش پنجم می‌خوانید. ضمناً اسم قصه را بچه‌ها «گربه سر شکسته» گذاشتند.

■

□ نهمین...

حالا نوبت احسان است. او ۸ ساله است.

گفت: چی بگویم؟

گفتم: در باره دوتا موجود، مثلاً دوتا درخت، دوتا آدم، دوتا حیوان قصه بگو.

گفت: درباره دوتا خانم بگویم؟

گفتم: بگو بینم چطوری است.

گفت: دوتا خانم بودند. یک روز عروسی بود. یک خانم می‌خواست برود عروسی، لباسهای همسایه‌شان را قرض گرفت و پوشید. اما در عروسی، چایی روی آن لباس ریخت و لباس کثیف و رنگی شد. و آن خانم هم خجالت کشید لباسها را پس بیاورد. و هر وقت که آن خانم می‌گفت: «لباسهایم را چرا نمی‌آوری؟» به او می‌گفت: «یادم می‌رود بیاورم.»

□

فکر کردم دیدم این موضوع، موضوع خوبی است. و اگر قهرمانهایش دوتا پرنده، مثلاً یک کلاغ سیاه و یک کبوتر سفید باشند بهتر است. یا کبوتر هم نه، بلکه یک طاووس. چون پرهای طاووس

پره‌ای قشنگی هستند و می‌شود یک قصه‌ای ساخت که کلاغی برای رفتن به عروسی، پره‌ای طاووس را قرض می‌گیرد. اما در پس آوردن آنها بد قولی می‌کند.

این پیشنهاد را به احسان گفتم. و او پذیرفت و شروع کرد به ساختن قصه. و خوب هم می‌ساخت. او می‌گفت و من جملات آنرا درست می‌کردم و می‌نوشتیم. که خواهید خواند.

- آفرین به احسان!



و این هم قصه احسان:

کلاغ و طاووس

یک کلاغ بود که پره‌ایش سیاه بود. با خودش گفت دلم می‌خواهد پره‌ای من قشنگ باشند. پیش طاووس رفت و گفت: یک روز پره‌ایت را به من قرض بده چون می‌خواهم بروم عروسی. طاووس پره‌ای خودش را به او قرض داد و پره‌ای او را گرفت. هر دو پره‌ای همدیگر را به تشنان چسبانند.

کلاغ از پیش طاووس رفت. وقتی دید که آنقدر قشنگ شده، دلش نیامد پره‌ای طاووس را برایش پس بیاورد. با خودش گفت: مگر دیوانه‌ام که پره‌ای به این قشنگی را پس بدهم.

چند روز گذشت. چسب خاصیت خودش را از دست داد و پره‌ای

هر دو ریختند و آنها خجالت کشیدند از خانه بیرون بیایند. مدتی گذشت. کلاغ یواشکی از خانه‌اش بیرون آمد و رفت تا احوال طاووس را بپرسد و معذرت خواهی کند. اما دید که پره‌های طاووس در آمده‌اند و پره‌های خودش کم در آمده‌اند. تصمیم گرفت دوباره پره‌های طاووس را قرض بگیرد. گفت: یکبار دیگر پره‌ایت را به من قرض بده چون می‌خواهم به عروسی برادرم بروم.

طاووس گفت: نه. نمی‌دهم. همان دفعه هم اشتباه کردم که پره‌های خودم را با تو عوض کردم. چون که تو بد قولی کردی و پره‌های مرا نیاوردی. دیگر هرگز پره‌های خودم را به کسی نمی‌دهم.



□ دهمین...

و سرانجام نوبت به حمید ۱۰ ساله رسید. او قصه‌اش را آماده کرده و نوشته بود:

عسل

در روزگاران قدیم در جنگلی خرس چاقی زندگی می‌کرد. او همیشه کارهای بدی می‌کرد. مثلاً درختها را از ریشه در می‌آورد. و یا به کندوی عسل زنبورها حمله می‌کرد. وقتی زنبورها به او می‌گفتند: «چرا به کندوی ما حمله می‌کنی؟» او می‌گفت: «من هم باید غذا بخورم و غذای من هم عسل است.»

یک روز آقا خرسه که رفت تا عسل بخورد، کندوی زنبورها را هم خراب کرد. زنبورها عصبانی شدند و آقا خرسه را حسابی نیش زدند. خرس با گریه گفت: «پس من چکار کنم؟» ملکه زنبورها که خیلی هوشیار بود گفت: «به یک شرط به تو عسل می‌دهم.» خرس گفت: «چه شرطی؟» ملکه زنبورها گفت: «به شرطی که بروی و تا می‌توانی گل بکاری و درختهایی را هم که کنده‌ای دوباره بکاری. و خلاصه هر روز یک کار خوب انجام دهی تا در عوض بتوانی عسل‌های خوشمزه بخوری.»

خرس قبول کرد و دیگر یک خرس خوب و با ادبی شد و کارهایی که ملکه زنبورها گفته بود انجام می‌داد و هم عسل می‌خورد و هم اینکه همه حیوانات با او دوست شدند.



قصه حمید خوب است. احتیاج به بازنویسی ندارد. همین را در بخش پنجم کتاب نیز می‌آوریم.



بخش چهارم:

ساخت مشترک قصه

□ ساخت مشترک قصه (بطور انفرادی)

خب. حالا وقت آن است که یک قدم جلوتر برویم و از بچه‌ها بخواهیم تا وارد مرحله دوم آموزش قصه‌سازی بشوند و قصه‌ای را که دوست آنان ساخته و اگر هنوز تمام تمام نیست، آن را تمام کنند. و یا اگر قصه دوستان را باز هم می‌شود ادامه داد تا به اولین نتیجه برسد، آن را ادامه دهند.

این کار را با قصه علی (خرس تنبل و گنجشک) انجام می‌دهیم و وظیفه هر کدام از بچه‌ها را یادآوری می‌کنیم:

۱ - آغاز قصه توسط علی

۲ - ادامه قصه توسط فهیمه

۳ - تکمیل قصه توسط آزاده

ضمناً ساخت مشترک قصه (بطور گروهی) هم که درباره چگونگی پرورش و شکل‌گیری آن گفتیم، به علی و فهیمه و آزاده سپرده می‌شود.

پس اینطور می‌نویسیم:

۴ - ساخت مشترک قصه توسط علی، فهیمه، آزاده.

پس، از علی می‌خواهیم که یکبار دیگر قصه‌اش را بازگو کند تا
بینیم چطور می‌توانیم آنرا ادامه بدهیم و یا آنرا دگرگون کنیم.

به بچه‌ها و بخصوص به آزاده و فهیمه می‌گویم که قصه علی را دقیق
گوش بدهند تا براساس آن کوشش کنند طبق مراحل گفته شده:

۱ - قصه را ادامه بدهند و آنرا طولانی‌تر کنند.

۲ - یا قصه‌ای دیگر بسازند. یعنی آنرا تبدیل به یک قصه دیگر کنند.

و آنان علاقمندی و آمادگی خود را برای این کار اعلام میکنند.



□ ساخت مشترک قصه (بطور انفرادی)

آغاز قصه: ساخته علی ۱۰ ساله

خرس تنبل و گنجشک

یکی بود یکی نبود. غیر از خدای مهربان هیچکس نبود.

در روزگاران قدیم دو گنجشک جوان بودند که با هم زندگی خوب
و ساده‌ای داشتند و هر روز یکی از آنها به دنبال غذا می‌رفت.

از قضا یکروز یکی از این گنجشکها از خانه بیرون رفت به خرسی
برخورد کرد. خرس به او گفت: کجا می‌روی؟

گنجشک جوان گفت: می‌روم به دنبال غذا.

خرس گفت: غذایت را باید با من نصف کنی.
گنجشک که خیلی ترسیده بود گفت: چشم.
گنجشک رفت و رفت تا به یک درخت توت بلندی رسید. یک
توت چید و آنرا نصف کرد. نصف توت را خودش خورد و نصف
دیگر را برای خرس آورد.

خرس نصف توت را خورد و گفت: من که سیر نشده‌ام. برو و
برای من خیلی خیلی توت بچین و بیاور!
گنجشک فکری کرد و گفت: مگر تو نگفتی که غذایم را با تو نصف
کنم؟

خرس گفت: بله. ولی من که سیر نشدم. اقلأً باید نصفه سیر بشوم.
گنجشک گفت: روزی یک توت خوراک من است. و امروز بخاطر
تو نصف توت خوردم. ولی به قول خود وفا کردم. اگر خوراک تو
زیاد است من تقصیر ندارم. خدا حافظای خرس تنبل!...



□ ادامه قصه: توسط فهیمه ۹ ساله

.....

گنجشک این را گفت و خواست پرواز کند و برود که خرس او را
صدا زد و گفت:

- پس خواهش می‌کنم یک توت دیگر را هم برای من بیاور. قول میدهم که دیگر از تو نخواهم که برایم توت بچینی.

گنجشک ابله قبول کرد و رفت تا یک توت دیگر بیاورد. نزدیک غروب بود که گنجشک یک توت دیگر آورد. خرس چون فهمید که گنجشک خیلی ابله است به او گفت:

من که دیگر خسته شده‌ام و نمی‌توانم بلند بشوم و بنشینم. بهتر است که توت را در دهان من بگذاری تا بخورم.

گنجشک ابله هم توت را به نزدیک دهان خرس برد. توت را در دهان خرس گذاشت و تا خواست پرواز کند، خرس خائن دهانش را بست و گنجشک ابله را قورت داد و قاه قاه خندید.



فهمیمه قصه را طوری ادامه داده که دو ایراد دارد. یکی اینکه گنجشک دلسوز و ساده ناجوانمردانه از بین می‌رود، و این حادثه دوران هدف قصه سازی جمع ما است. دوم اینکه با از بین رفتن گنجشک، قصه ما خود بخود تمام می‌شود، مگر آنکه گنجشک دومی مثلاً برای انتقام و یا شکست دادن خرس بیاید و کارهایی انجام دهد و حرفهایی بزند و آنگاه قصه تکمیل شود. اما به هر حال قصه فهمیمه طبق اصول قصه ایرادی ندارد.

از فهیمه خواستم دوباره قصه را طوری ادامه دهد که خرس گنجشک را نخورد. و او قبول کرد.

□ بار دیگر ادامه قصه: توسط فهیمه

.....

گنجشک این را گفت و خواست برود که خرس او را صدا زد و گفت:
- اگر برای من توت نیاوری تورا می‌زنم.

گنجشک گفت: ولی من باید به خانه‌ام بروم.

اما خرس به او چپ‌چپ نگاه کرد و گفت: گفتم برو و باز هم برای من توت بیاور وگرنه تورا می‌خورم.

گنجشک جوان ترسید و گفت: چشم، می‌روم.

گنجشک رفت چند بار برای خرس توت آورد و به خرس داد.

خرس خورد و گفت: خیلی خوشمزه بود. ولی هنوز سیر نشدم. برو و باز هم برای من توت بچین و بیاور.

گنجشک که خیلی خسته شده بود گفت: شکم تو از شکم من بزرگتر است. به من چه مربوط است که سیر نمی‌شوی. شاید حالا حالاها سیر نشوی.

خرس گفت: ولی تو قول دادی.

گنجشک جوان گفت: راست می‌گویی. بسیار خوب. می‌روم و آنقدر برای تو توت می‌آورم تا سیر شوی.

و رفت تا باز هم برای خرس توت بیاورد.

.....

فهیمة این بار بهتر قصه را ادامه داده بود. از او پذیرفتم. حالا آزاده باید قصه فهیمة را باز هم ادامه دهد و تکمیل کند. او این کار را کرده است:

□ تکمیل قصه: توسط آزاده ۹ ساله

.....

دوست گنجشک که در خانه نشسته بود و منتظر او بود وقتی ظهر شد دلواپس شد.

با خود گفت: شاید تا عصر بیاید. اما عصر شد و گنجشک جوان نیامد. تا غروب صبر کرد، اما باز هم نیامد. پس دلواپس شد و به دنبال گنجشک جوان از لانه بیرون آمد. رفت و رفت تا به نزدیک خرس رسید. در همان حال دید که گنجشک جوان آمد و یک توت به خرس داد.

گنجشک بزرگتر جلو رفت و پرسید: موضوع چیه؟
و گنجشک جوان همه ماجرا را تعریف کرد. گنجشک بزرگتر که ماجرا را شنید، گفت:

— ای گنجشک ابله. چرا به حرف خرس گوش می کنی؟ مگر می توانی تو با یک توت یک توت او را سیر کنی؟
گنجشک جوان گفت: قول داده ام و می ترسم عمل نکنم و خرس

مرا اذیت کند.

گنجشک بزرگتر گفت: ای گنجشک ترسو. حالا که اینطور است باید فکری کرد.

گنجشک بزرگتر کمی فکر کرد و به خرس گفت:

— بجای اینکه گنجشک جوان اینهمه راه برود تا یکی یکی توتها را برای تو بیاورد، بلند شو برویم تا درخت را نشانت بدهیم تا با زوری که داری، آنرا تکان بدهی تا توتها بریزند و تو آنها را جمع کن و بخور.

خرس با اینکه تنبل بود از فکر گنجشک خوشش آمد و قبول کرد. و گنجشکها که مهربان بودند پر زدند و به خانه رفتند.



□ ساخت مشترک قصه: (بطور گروهی)



این شیوه از جالبترین و خلاقترین مراحل قصه سازی و قصه نویسی است. در این شیوه، با اینکه آغاز و شخصیت های قصه مثل هم هستند، اما دنباله و پایان آن، و همچنین نتیجه آن گوناگون است.

باری، ساختن یک قصه بطور مشترک و گروهی از موضوع «خرس تنیل و گنجشک ترسو» نیز به علی، فهیمه و آزاده سپرده می شود و آنان موفق می شوند با کمک و مشورت همدیگر قصه کامل و تازه تری را از شروع تا پایان و نتیجه آن به طور مشترک بسازند و بنویسند - که می خوانید:

گنجشک زرنگ و خرس تنیل - توسط علی ۱۰ ساله

آزاده ۹ ساله

فهیمه ۹ ساله

یکی بود، یکی نبود. در روزگاران قدیم دو گنجشک بودند که با هم زندگی می کردند. یکی از آنها پیر و عاقل بود و دیگری جوان. و هر روز یکی از آنها بیرون می رفت تا غذا تهیه کند.

یک روز گنجشک جوان بیرون آمد تا غذا تهیه کند خرسی او را

دید و گفت: ای گنجشک چموش به کجا می‌روی؟
گنجشک که ترسیده بود گفت: می‌روم غذا تهیه کنم.
خرس تنبل گفت: می‌گذارم بروی به شرط اینکه غذایت را با من
نصف کنی.

گنجشک ترسید و قبول کرد. رفت و رفت و رفت و از درختی دو
تا توت شیرین چید. یکی را خودش خورد و یکی دیگر را برای خرس
آورد.

خرس توت را خورد و خوشش آمد و گفت: من که سیر نشدم. باید
بروی و باز هم توت برای من بیاوری وگرنه تورا اذیت می‌کنم.
گنجشک جوان ترسید و رفت و تا ظهر برای خرس توت آورد.
خرس باز هم سیر نشد و گفت: برو باز هم بیاور.

از طرفی گنجشک پیر که در خانه منتظر غذا بود وقتی دید که
گنجشک جوان دیر کرده به دنبالش به راه افتاد. آمد و آمد و آمد تا به
نزدیک خرس رسید. دید که گنجشک دارد به خرس غذا می‌دهد. با
خود گفت:

«حتماً خرس بیمار شده و گنجشک دارد به او غذا می‌دهد.» و رو
به گنجشک کرد و گفت:

- آفرین گنجشک جوان که داری به یک خرس کمک می‌کنی.
گنجشک پیر این را گفت و جلوتر رفت. خرس تا او را دید گفت:
با لا تو هم برو و برایم توت بیاور که بخورم و لذت ببرم! گنجشک

پیر تعجب کرد و از کردار خرس فهمید که او بیمار نیست و خیلی هم خودخواه و تنبل و بدجنس است.

در این هنگام گنجشک جوان به گنجشک پیر گفت: دوست من زود باش به حرف او گوش کن و گرنه تورا اذیت می کند.

گنجشک پیر پرسید: مگر تو را اذیت کرده؟

گنجشک جوان گفت: هنوز نه. ولی گفت اگر حرف او را گوش نکنم مرا اذیت می کند.

گنجشک پیر نگاهی به گنجشک جوان کرد و گفت: افسوس. من نمی دانستم که با یک گنجشک ابله دوست و هم خانه می باشم.

گنجشک جوان گفت: درباره من می گویی؟

گنجشک پیر گفت: بله. چون تو هم ابلهی و هم ترسو. و تهدید خرس را باور کرده ای و ترسیده ای.

گنجشک جوان گفت: مگر تو نمی ترسی؟

گنجشک پیر گفت: نه، چرا بترسم؟ درست است که خرس حیوانی قوی و ترسناک است، اما وقتی که من پر دارم و می توانم پرواز کنم، او هیچوقت حریف من نمی شود و نمی تواند مرا اذیت کند.

گنجشک جوان که تازه فهمید چقدر اشتباه کرده، رو به خرس کرد و گفت: ای خرس بدجنس! تو خیلی ظالم هستی که از حواس پر تنی من سوء استفاده کردی. من هرگز از تو نمی ترسم. این توت های را هم که برایت چیده ام، در شکم تو زهر بشود.

خرس که دید دیگر نمی‌تواند توت‌های شیرین و آبدار و تمیز بخورد
عصبانی شد و به گنجشک جوان حمله کرد. اما گنجشک جوان جستی
زد و پرید روی یک درخت و قاه قاه خندید.

گنجشک پیر دوباره به گنجشک جوان گفت: کمی هم به ابله‌ی
خودت بخند، زیرا ممکن است هم اکنون که بالای آن درخت هستی
باز هم حواست بجا نباشد. زیرا درست است که پر داری و خرس به
این بزرگی نمی‌تواند تورا بگیرد، اما ما هم دشمنانی داریم و دشمنان
ما مثل خودمان پر دارند و می‌توانند تا همه جا ما را دنبال کنند و
بگیرند.

گنجشک جوان پرسید: مثلاً چی؟

گنجشک پیر گفت: مثلاً قرقی یا عقاب.

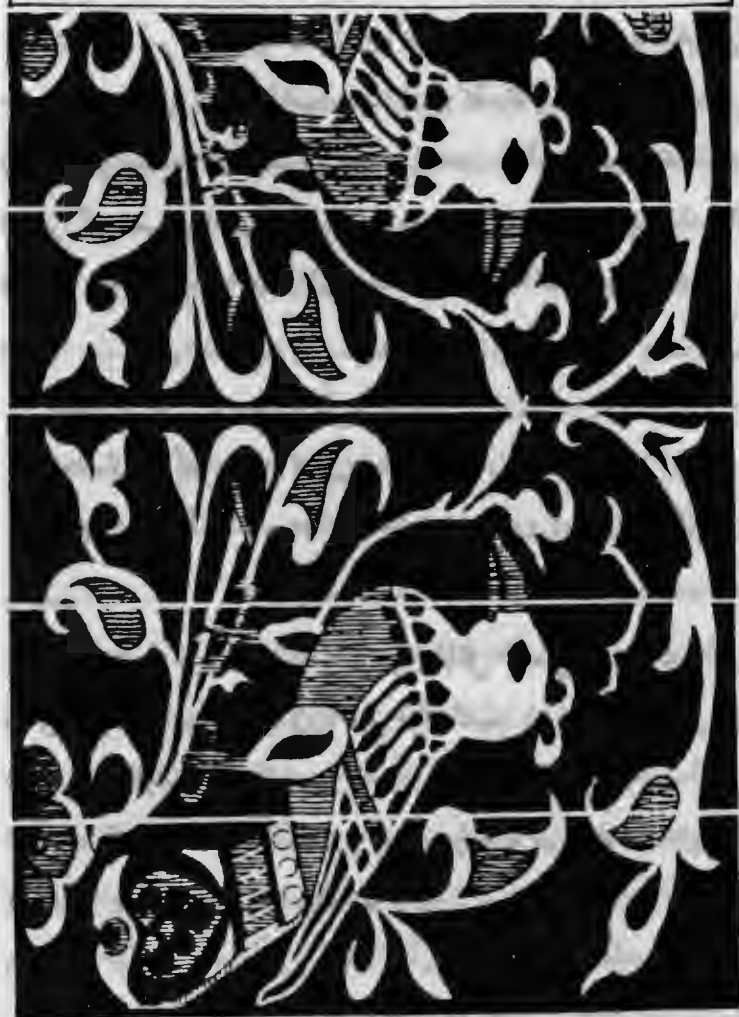
در این هنگام گنجشک جوان ترسید و اطراف و آسمان را نگاه کرد

و گفت:

- راست می‌گویی ای گنجشک پیر و عاقل. خیلی ممنون که امروز
به من دو پند گرانبها دادی. زود باش فرار کنیم، زیرا یک قرقی از دور
دارد به این طرف می‌آید!

گنجشک جوان این را گفت و فوری هردو به طرف لانه‌شان پرواز
کردند. و خرس با حسرت زیاد تنها ماند.

1. The first of the two panels is a black and white photograph of a book cover. The cover is dark, possibly black, and features a large, stylized, white, abstract design that resembles a stylized 'S' or a calligraphic flourish. The design is set against a dark background. The book is shown at a slight angle, and the spine is visible on the left.



بخش پنجم:

نمونه قصه‌ها

□ یادآوری:

همانطور که خودتان در صفحه‌های این کتاب، حرف‌ها، نظر‌ها، گفتگوها، انتقادهای پیشنهادی ما را خواندید و در جریان کار کلاسی کوچک و یک جلسه‌ای ما قرا گرفتید، می‌دانید که بعضی از قصه‌ها را خود بچه‌ها ساخته و نوشته‌اند. و بعضی را آنان ساخته‌اند، اما چون آمادگی نوشتن نداشتند، ما نوشته‌ایم. و بعضی را هم که بچه‌ها با اندکی ناهماهنگی ساخته‌اند، در حضور خودشان بازسازی نموده‌ایم. اما چون قرار شد همه قصه‌ها چاپ شود تا اگر دیگران هم علاقمند به خواندن آن بودند، بخوانند، لذا برای اینکه به خوانندگان بی‌احترامی نشود، بخود اجازه دادیم تا اگر کلمه و یا جمله‌ای اشتباه، یا نارسا و نامفهوم بود، در حد امکان آن را اصلاح و بازنویسی نمایم.

به امید روزی که همه بچه‌های علاقمند به قصه‌سازی و قصه‌نویسی، قصه‌هایی بیافرینند که هیچ نیازی به اصلاح و بازنویسی آنها نباشد، قصه‌های پاک و صمیمی این بچه‌ها را در صفحه‌های بعد می‌آوریم. و در فرصتی دیگر می‌کشیم تا گامی را پیشتر گذاشته و قصه‌هایی را که

قابلیت نمایشی (تئاتری) بیشتری دارند، تبدیل به نمایشنامه کنیم.^۱
 ضمناً نیاز به گفتن نیست که هیچکدام از بچه‌های قصه‌گوی این
 کتاب که تشابه اسمی با من دارند، فرزند خودم نمی‌باشند.



۱: همچنانکه براساس موضوع قصه طاووس و کلاغ نمایشنامه‌ای به‌نام
 «این منم طاووس» توسط نویسنده این گزارش نوشته شده‌است. امید
 است در فرصت‌هایی دیگر قصه‌های دیگر نیز توسط بچه‌های علاقمند
 یا همین نویسنده، تبدیل به نمایشنامه گردند.

۱۰ ساله

□ بازنویسی قصهٔ علی همتی

خرس تنبل و گنجشک

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدای مهربان هیچکس نبود.
در روزگاران قدیم دو گنجشک جوان بودند که با هم زندگی خوب و ساده‌ای داشتند. و هر روز یکی از آنها به دنبال غذا می‌رفت.
از قضا، یکروز که یکی از این گنجشکها از خانه بیرون رفت، در بین راه با خرسی روبرو شد. خرس به او گفت: «کجا می‌روی؟»
گنجشک گفت: «می‌روم به دنبال غذا.»
خرس گفت: «غذایت را باید با من نصف کنی!»
گنجشک که خیلی ترسیده بود گفت: «چشم.»
گنجشک رفت و رفت تا به یک درخت توت بلندی رسید. یک توت چید و آنرا نصف کرد. نصف توت را خودش خورد و نصف دیگرش را برای خرس آورد.
خرس آن نصف توت را خورد و گفت:
«من که سیر نشده‌ام. برو و برای من خیلی خیلی توت بچین و بیاور!»
گنجشک فکری کرد و گفت: «مگر تو نگفتی که غذایم را با تو نصف کنم؟»
خرس گفت: «بله. ولی من که سیر نشده‌ام. اقلأً باید کمی سیر

بشوم.»

گنجشک گفت: «روزی یک توت خوراک من است. و امروز
بخاطر تو، من فقط نصف توت خوردم، ولی به قول خودم وفا کردم.
اگر خوراک تو زیاد است من تقصیر ندارم. خدا حافظ خرس تنبل!»
گنجشک این را گفت و پر زد و رفت تا برای دوستش غذا ببرد.



□ باز نویسی قصه حامد زمینی ... ۵ ساله

پرستوهای زیبا
یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچکس نبود.

پسرکی بود که هر روز با مادر بزرگ خود می‌آمد جلوی پنجره اتاق و پرستوها را تماشا می‌کرد.

اما یکروز هر چه صبر کرد پرستوها نیامدند. به مادر بزرگش گفت:
«پس چرا امروز پرستوها نمی‌آیند؟»

مادر بزرگ گفت: «شاید هنوز روی سیم برق خیابان نشسته‌اند. من می‌روم و به آنها می‌گویم که بیایند.»

مادر بزرگ رفت و دنبال آنها گشت، اما پرستوها نبودند. مادر بزرگ سردش شد و به خانه برگشت. دید که خانه هم سرد شده است. فوری بخاری را روشن کرد تا گرم بشود. و تازه آن موقع به یادش آمد که پرستوها هم مثل بعضی پرنده‌ها، وقتی که هوا سرد می‌شود به یک جای گرم کوچ می‌کنند. سپس رو به پسرک کرد و گفت:

- «بیا پیش من تا هم گرم بشوی و هم به تو بگویم که چرا امروز پرستوها نیامده‌اند.»

پسرک آمد تا گرم بشود. و پرسید: «بگو برای چه نیامده‌اند؟»
مادر بزرگ گفت: «ناراحت نباش. پرستوها بخاطر اینکه هوا سرد

شده است از این شهر رفته اند به یک شهر گرم.»
 پسرک باز ناراحت شد و گفت: «دیگر نمی آیند اینجا؟»
 مادر بزرگ پسرک را بوسید و گفت: «بر می گردند. آنها وقتی هوا
 دوباره گرم شد بر می گردند و تو می توانی دوباره آنها را هر روز تماشا
 کنی.»



کتابخانه ملی ایران

۴ ساله

□ بازنویسی قصهٔ مجتبی مطلبی

«بچه کلاغ بازیگوش»

یک بچه کلاغ بود که هیچوقت سر سفره غذا نمی‌خورد و بازیگوشی می‌کرد.

یک روز مادرش سفره را انداخت و همه افراد خانواده آمدند تا غذا بخورند، اما بچه کلاغ نیامد و گفت: «من سیرم». همه غذا را خوردند و مادر سفره را جمع کرد و رفتند تا استراحت کنند.

یک ساعت که گذشت بچه کلاغ آمد و به مادرش گفت: «من گرسنه‌ام». ولی مادرش به او غذا نداد. بچه کلاغ گریه کرد، اما باز هم مادرش به او غذا نداد و گفت: «تو دیگر بزرگ شده‌ای. وقتی می‌گویم بیا سر سفره غذا بخور، حرف مرا گوش کن. چون من نمی‌توانم برای هر کدام از شما، سفره جدا بیاندازم. حالا آنقدر گرسنه بمان تا به حرف من گوش کنی».

بچه کلاغ گرسنه ماند تا شب. شب مادر سفره را انداخت و همه آمدند تا غذا بخورند. او فهمید که اشتباه کرده و با این کارش هم

مادرش را اذیت می‌کرده و هم خودش بی‌موقع غذا می‌خورده. بنابراین آمد سر سفره و مثل بقیه غذا خورد و قول داد که دیگر سر سفره بازیگوشی نکند.

مادرش هم او را بوسید و گفت: «حالا من دیگر خیلی بیشتر تو را دوست دارم. تو بچه خیلی خوبی هستی.»

□ بازنویسی قصه عطیه همتی ۹ ساله

جنگ گربه و موشها

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچکس نبود.

یک گربه بود که یک موش را گرفته بود و قورت داده بود. یک موش دیگر که داشت از آنجا می‌گذشت گربه را دید. فوری رفت و به دوستانش خبر داد.

دوستانش آمدند و رفتند گربه را دستگیر کردند. سه نفرشان سراو را گرفتند، سه نفر هم پشت او را گاز زدند، سه نفر هم پایش را گرفتند، سه نفر هم دم او را. و نگذاشتند فرار کند.

گربه که دست و پایش درد گرفته بود گفت: «مرا آزاد کنید.»

موشها گفتند: «اگر می‌خواهی تو را آزاد کنیم باید موشی را که قورت داده‌ای به ما پس بدهی!»

گربه گفت: «باشد. چشم.»

گربه، به ناچار موش کوچولو را از دهانش بیرون انداخت و گفت: «حالا دیگر می‌گذارید بروم؟»

موشها گفتند: «نخیر. تا به ما قول ندهی که اینکار را تکرار نمی‌کنی، نمی‌گذاریم بروی!»

گربه که چاره‌ای نداشت گفت: «چشم، دیگر تکرار نمی‌کنم.»

موشها او را آزاد کردند و گربه فرار کرد و دیگر به محل لانه آنها

□ بازنویسی قصه علیرضا غفوری

۹ ساله

پسرک و کلاغ

یکی بود، یکی نبود. پسرکی بود که خیلی لوس و از خود راضی بود. یک روز چند کلاغ آمدند و روی بام خانه آنها نشستند. پسرک آنها را دید و به مادرش گفت: «من کلاغ می‌خواهم!»

مادرش که می‌دانست او خیلی خودخواه و بهانه‌گیر است، چندتا گردو آورد و در حیات ریخت. کلاغها آمدند تا گردو بخورند، که مادر چادری را روی آنها انداخت تا آنها را بگیرد. اما همه فرار کردند بجز یکی. آنوقت مادر آن کلاغ را گرفت و به پسر بهانه‌گیرش داد.

پسرک به جای اینکه به او غذا بدهد و از او نگهداری کند، همیشه او را اذیت می‌کرد. کلاغ که دلش می‌خواست به آشیانه خود و پیش کلاغهای دیگر برگردد، یکروز به پسرک گفت: «خواهش می‌کنم مرا آزاد کن بروم.»

اما پسرک با انگشتش بر سر کلاغ زد و گفت: «خفه شو کلاغ ترسو! من نمی‌گذارم بروی. آنقدر باید اینجا در قفس بمانی تا بمیری!» کلاغ ناراحت شد و گفت: «دلم برای پدر و مادر و برادر و خواهرم تنگ شده. بگذار پیش آنها برگردم.»

اما پسرک گفت: «امیدوارم هر چه زودتر پدر و مادر و برادر و

خواهران! بمیرند تا دیگر دلت برای آنها تنگ نشود!»

پسرک این را گفت و یک پارچ آب هم به روی کلاغ باشید. در این موقع، کلاغ که خیلی عصبانی شده بود، نوکش را به دماغ پسرک زد و از دست او فرار کرد و رفت روی بام نشست.

پسرک گریه کنان گفت: «من کلاغ می‌خواهم! من کلاغ می‌خواهم!»
کلاغ گفت: «اگر تو بچه خوبی می‌بودی، من پیش تو می‌ماندم و با تو بازی می‌کردم. اما چون خیلی لوس و از خود راضی هستی به نزد دوستانم می‌روم، و به همه پرنده‌ها هم می‌گویم که هرگز با تو دوست نشوند!»

کلاغ این را گفت و پر زد و از آنجا دور شد. و پسرک خودخواه تنها ماند.



□ بازنویسی قصه محمد غفوری

۶ ساله

بره زرنگ

یکی بود، یکی نبود. یک پیرزن بود که یک بره کوچولو داشت. بره کوچولو هر روز به جنگل می رفت، علف می خورد و نزدیک غروب بر می گشت. اما یک روز برنگشت. شب شد و باز هم برنگشت، و پیرزن خیلی ناراحت شد.

فردای آنروز پیرزن به جنگل رفت تا او را پیدا کند. بره کوچولو را آنقدر صدا زد تا اینکه بره به نزد او آمد و پیرزن را که دید خوشحال شد.

اما پیرزن از او ناراحت بود. او را به خانه آورد و با او حرف نزد. بره کوچولو که گرسنه بود «بع بع» می کرد و علف می خواست. پیرزن عصبانی شد گفت: «بجای اینکه از من معذرت بخواهی تا تو را از اینکه دیشب به خانه نیامده ای ببخشم، "بع بع" می کنی؟!»
بره گفت: «من تقصیری ندارم.»

پیرزن گفت: «پس چه کسی تقصیر دارد؟!»

بره کوچولو شروع کرد به تعریف کردن ماجرایش و گفت: «دیروز وقتی که به جنگل رسیدم، تازه می خواستم علف بخورم که صدای یک گرگ را شنیدم. من ترسیدم و فوری رفتم وسط یک درخت که خالی بود پنهان شدم. صدای نزدیک شدن پای گرگ را شنیدم، اما هر چه

صبر کردم صدای دور شدن آن را نشنیدم. خیال کردم که آقا گرگه هنوز همانجا ایستاده و منتظر من است تا بیرون بیایم و مرا بخورد. برای همین با اینکه شب هم فرا رسید، از ترس بیرون نیامدم. تا اینکه امروز صدای مهربان تو را شنیدم و بیرون آمدم و فهمیدم که به دنبال من آمده‌ای.»

پیرزن به حرفهای بره کوچولو گوش کرد و فهمید که بره تقصیری نداشته است و خیلی هم زرنگ و هوشیار است که به چنگ گرگ گرفتار نشده است.

پیرزن بره را بوسید و فوری برای او علفهای خوشمزه آورد و بره با خوشحالی علفها را خورد و سیر سیر شد.



۷ ساله

□ بازنویسی قصه رضا غفوری

بچه روباه‌های گرسنه

یک روباه بود که چندتا بچه داشت. یک روز از لانه‌اش بیرون رفت تا برای بچه‌های کوچکش غذا پیدا کند. وارد خانه‌ای شد. دید که چند مرغ و خروس داخل قفسی هستند. روباه چندبار دور قفس چرخید و به آن‌ها چنگ زد تا آخر در آن را باز کرد. خواست یک مرغ را بگیرد که خروسی او را دید و جلو آمد و با روباه جنگید و او را کتک زد.

روباه فرار کرد و به نزد بچه‌هایش برگشت و گفت:

«بچه‌ها ببخشید که نتوانستم برایتان غذا بیاورم.» و ماجرا را برایشان تعریف کرد.

بچه‌ها فکر کردند و با هم مشورت کردند و گفتند: «اینکه کاری ندارد. اگر اینطور است یکی از ما که بزرگتر است همراه تو بیاید و هنگامیکه خروس با تو می‌جنگد، یکی از مرغ‌ها را بگیرد و فرار کند. بعد تو هم فرا کن.»

روباه همین کار را کرد. و بچه‌ها که خیلی گرسنه بودند، غذا خوردند و سیر شدند.



۴ ساله

□ بازنویسی قصهٔ صادق همتی

گرهٔ سر شکسته

یکی بود، یکی نبود. یک گربه بود که در یکی از روزهای تابستان می‌خواست برود آبتنی کند.

مادرش به او گفت: «اول باید لباسهایت را در بیاوری، بعد آبتنی کنی.»

اما گربه کوچولو گوش نکرد و با لباس رفت در آب. وقتی از آب بیرون آمد سرما خورد.

در این موقع یک سگ به او نزدیک شد و «واق واق» کرد. گربه ترسید و خیال کرد که سگ می‌خواهد او را بگیرد. فوری به طرف دیوار یک باغ رفت تا به آن طرف پپرد. اما چون هم لباسهایش خیس بود و هم سرما خورده بود نتوانست پپرد. برای همین از دیوار افتاد و سرش شکست.

از آن روز به بعد گربه‌های همسایه اسم او را گذاشتند «گرهٔ سر شکسته»!



□ بازنویسی قصه احسان غیاث الدین ۸ ساله

کلاغ و طاووس

یک کلاغ بود که پرهایش سیاه بود. با خودش می گفت دلم می خواهد پرهای من قشنگ باشند. پیش طاووس رفت و گفت: «یک روز پرهایت را به من قرض بده، چون می خواهم به عروسی خواهرم بروم.»

طاووس پرهای خودش را به او قرض داد و پرهای او را گرفت. هردو پرهای یکدیگر را با چسب به تنشان چسبانده بودند.

کلاغ از پیش طاووس رفت. وقتی دید که خیلی قشنگ شده، دلش نیامد پرهای طاووس را برایش پس بیاورد. با خودش گفت: «مگر دیوانه‌ام که پرهای به این قشنگی را پس بدهم.»

چند روز گذشت. چسب خاصیت خودش را از دست داد و پرهای هر دو ریختند. و آنها تا مدتی خجالت کشیدند از خانه بیرون بیایند.

تا اینکه مدتی گذشت. و کمی از پرهایش در آمدند. یکروز کلاغ از خانه‌اش بیرون آمد و رفت تا احوال طاووس را بپرسد و معذرت خواهی کند. اما دید که پرهای طاووس کاملاً در آمده‌اند و مثل گذشته شده است، تصمیم گرفت دوباره پرهای طاووس را قرض بگیرد تا قشنگ شود. به طاووس گفت: «یکبار دیگر پرهایت را بمن

قرض بده چون این دفعه می‌خواهم به عروسی برادرم بروم.»
طاووس گفت: «نه، نمی‌دهم. همان دفعه هم اشتباه کردم که پره‌های
خودم را با تو عوض کردم. چون که تو بد قولی کردی و پره‌های مرا
نیاوردی. دیگر هرگز پره‌های خودم را به کسی نمی‌دهم.»

خرس و عسل

در روزگاران قدیم در جنگلی خرس چاقی زندگی می کرد. او همیشه کارهای بدی می کرد. مثلاً درختها را از ریشه در می آورد، و یا به کندوی عسل زنبورها حمله می کرد. وقتی زنبورها به او می گفتند: «چرا به کندوی ما حمله می کنی؟» او می گفت: «من هم باید غذا بخورم. و غذای من هم عسل است!»

یکروز باز آقا خرسه رفت عسل بخورد، که کندوی زنبورها را هم خراب کرد.

زنبورها عصبانی شدند و آقا خرسه را حسابی نیش زدند. خرس با گریه گفت: «پس من چکار کنم؟»

ملکه زنبورها که خیلی هوشیار بود گفت: «من به یک شرط به تو عسل می دهم.»

خرس گفت: «چه شرطی؟»

ملکه زنبورها گفت: «به شرطی که بروی و تا می توانی گل بکاری. و باید درختهایی را هم که کنده ای دوباره بکاری. و خلاصه هر روز

یک کار خوب انجام دهی تا در عوض بتوانی عسل‌های خوشمزه
بخوری.»

خرس قبول کرد و دیگری یک خرس خوب و با ادبی شد، و
کارهایی که ملکه زنبورها گفته بود انجام میداد، و هم عسل می‌خورد
و هم اینکه همه حیوانات با او دوست شدند.



□ بازنویسی قصهٔ فهیمه زمینی

۹ ساله

خرس تنبل و گنجشک ابله

یکی بود، یکی نبود...

در روزگاران قدیم دو گنجشک جوان بودند که زندگی خوب و ساده‌ای داشتند و هر روز یکی از آنان به دنبال غذا می‌رفت.

از قضا یکی از این روزها وقتی که گنجشک کوچکتر از خانه بیرون آمد، در بین راه با خروسی روبرو شد. خرس از او پرسید: «کجا می‌روی؟»

گنجشک جواب داد: «به دنبال غذا.»

خرس به او چپ‌چپ نگاه کرد و گفت: «برو. اما باید غذایت را با من نصف کنی!»

گنجشک که خیلی ترسیده بود، گفت: «چشم.»

گنجشک رفت و رفت و رفت تا به یک درخت توت بلندی رسید و روی شاخهٔ آن نشست. یک توت را چید و خورد و یک توت را هم برداشت و با خودش آورد و به خرس داد. خرس توت را گرفت و خورد و گفت:

«خیلی خوشمزه بود، اما من که سیر نشده‌ام. برو باز هم برای من توت بچین و بیاور!»

گنجشک رفت و یک توت دیگر آورد. خرس آنرا هم خورد و

گفت: «باز هم سیر نشدم.»

گنجشک گفت: «شکم تو از شکم من خیلی بزرگتر است. شاید حالا حالاها سیر نشوی.»

گنجشک این را گفت و خواست پرواز کند و برود که خرس او را صدا زد و گفت: «پس خواهش می‌کنم که یک توت دیگر را هم برای من بیاور. قول می‌دهم که دیگر از تو نخواهم که برایم توت بچینی.»

گنجشک ابله قبول کرد و رفت تا یک توت دیگر بیاورد. نزدیک غروب بود که گنجشک یک توت دیگر آورد.

خرس چون فهمید که گنجشک خیلی ابله است به او گفت:

«من که دیگر خسته شده‌ام و نمی‌توانم بلند بشوم و بنشینم. بهتر است که توت را در دهان من بگذاری تا بخورم.»

گنجشک ابله هم توت را به نزدیک دهان خرس برد و توت را در دهان خرس گذاشت و تا خواست پرواز کند خرس خائن دهانش را بست و گنجشک ابله را قورت داد و قاه قاه خندید.



خرس تنبل و گنجشک ترسو

در روزگار قدیم دو گنجشک بودند که با هم زندگی می کردند. یک روز یکی از آنها برای پیدا کردن غذا بیرون رفت که خرسی او را دید و گفت: «به کجا می روی؟»

گنجشک گفت: «میروم توت بخورم.»

خرس گفت: «باید برای من هم توت بیاوری!»

گنجشک قبول کرد و رفت. چند توت از درخت چید و خورد. موقعی که می خواست برگردد، یک توت را هم برای خرس آورد و به او داد.

خرس توت را خورد و دید خیلی خوشمزه است. به گنجشک گفت: «باید بروی و باز هم برای من توت بچینی و بیاوری!»

گنجشک که ترسو، ولی مهربان بود، قبول کرد و رفت تا باز هم برای خرس توت بچیند و بیاورد.

دوست او که در خانه نشسته بود و منتظر گنجشک جوان بود وقتی ظهر شد نگران شد. با خود گفت: «شاید تا عصر بیاید.»

اما عصر شد و گنجشک جوان نیامد. تا غروب هم صبر کرد، اما باز هم نیامد. بلند شد و به دنبال گنجشک جوان از خانه بیرون رفت. رفت و رفت تا به نزدیک خرس رسید. در همان حال دید که گنجشک

جوان آمد و یک توت به خرس داد.

گنجشک بزرگتر جلو رفت و از گنجشک کوچکتر پرسید:
«موضوع از چه قرار است؟»

گنجشک کوچکتر همه ماجرا را تعریف کرد. گنجشک بزرگتر که
ماجرا را شنید، گفت: «ای گنجشک ابله! چرا به حرف خرس گوش
می‌کنی؟ مگر می‌توانی تو با یک توت یک توت او را سیر کنی؟
گنجشک جوان گفت: «قول داده‌ام و می‌ترسم اگر عمل نکنم
خرس مرا اذیت کند.»

گنجشک بزرگتر گفت: «ای گنجشک ترسو! حالا که اینطور است
باید فکری کرد.»

گنجشک بزرگتر کمی فکر کرد و به خرس گفت: «ای خرس قوی!
بجای اینکه این گنجشک اینهمه راه برود تا یکی یکی توتها را برای تو
بیاورد، بلند شو برویم تا درخت را نشانت بدهیم. آنوقت تو با زوری
که داری آنرا تکان بده تا توتها بریزند. سپس آنها را جمع کن و
بخور.»

خرس با اینکه تبیل بود از فکر گنجشک خوشش آمد و قبول کرد.
و گنجشکها که مهربان بودند پر زدند و به خانه رفتند.



□ بازنویسی قصه مشترک	علی همتی	۱۰ ساله
	آزاده غیبی	۹ ساله
	فهیبه زمینی	۹ ساله

گنجشک زرنگ و خرس تنبل

یکی بود، یکی نبود. در روزگاران قدیم دو گنجشک بودند که با هم زندگی می کردند. یکی از آنها پیر و عاقل بود، و دیگری جوان و کم تجربه. هر روز یکی از آنها بیرون می رفت تا غذا تهیه کند.

یک روز که گنجشک جوان بیرون آمد تا غذا تهیه کند، خرسی او را دید و گفت: «ای گنجشک چموش به کجا می روی؟»

گنجشک که ترسیده بود گفت: «می روم غذا تهیه کنم.»

خرس تنبل گفت: «می گذارم بروی، به شرط اینکه غذایت را با من نصف کنی!»

گنجشک ترسید و قبول کرد. رفت و رفت و رفت و از درختی دو ناتوت شیرین چید. یکی را خودش خورد و یکی دیگر را برای خرس آورد.

خرس توت را خورد و خوشش آمد. گفت: «من که سیر نشدم. باید

بروی و بازهم توت برای من بیاوری و گرنه تورا اذیت میکنم!»
گنجشک جوان ترسید و رفت و تا ظهر برای خرس توت آورد. اما
خرس که بازهم سیر نشده بود گفت: «برو بازهم بیاور!»
از طرفی گنجشک پیر که در خانه منتظر غذا بود وقتی دید که
گنجشک جوان دیر کرده به دنبالش به راه افتاد. آمد و آمد تا به
نزدیک خرس رسید. دید که گنجشک دارد به خرس غذا می‌دهد. با
خود گفت: «حتماً خرس بیمار شده و گنجشک دارد به او غذا
می‌دهد.» آنگاه رو به گنجشک کرد و گفت:

- «آفرین گنجشک جوان که داری به یک خرس کمک می‌کنی.»
گنجشک پیر این را گفت و جلوتر رفت. خرس تا او را دید گفت:
«یالا تو هم برو و برایم توت بیاور تا بخورم و لذت ببرم!»
گنجشک پیر تعجب کرد و از کردار خرس فهمید که او بیمار نیست
و خیلی هم خودخواه و تنبل و بدجنس است.
در این هنگام گنجشک جوان به گنجشک پیر گفت: «دوست من!
زود باش به حرف او گوش کن و گرنه تورا اذیت می‌کند!»
گنجشک پیر پرسید: «مگر تو را اذیت کرده؟»
گنجشک جوان گفت: «هنوز نه. ولی گفته است اگر حرف او را
گوش نکنم مرا اذیت می‌کند.»
گنجشک پیر نگاهی به گنجشک جوان کرد و گفت: «افسوس! من
نمی‌دانستم که با یک گنجشک ابله دوست و هم‌خانه می‌باشم.»

گنجشک جوان با تعجب پرسید: «درباره من می گویی؟»
 گنجشک پیر گفت: «بله! تو هم ابله هستی، هم ترسو. زیرا تهدید
 خرس را باور کرده ای و ترسیده ای.»

گنجشک جوان گفت: «مگر تو نمی ترسی؟!»
 گنجشک پیر گفت: «نه، چرا بترسم؟ درست است که خرس
 حیوانی قوی و ترسناک است، اما تا هنگامیکه من پر دارم و می توانم
 پرواز کنم، او هیچوقت حریف من نمی شود و نمی تواند مرا اذیت
 کند.»

گنجشک جوان که تازه فهمید چقدر اشتباه کرده، رو به خرس کرد
 و گفت: «ای خرس بدجنس! تو خیلی ظالم هستی که از ترسو بودن من
 سوء استفاده کردی. من هرگز از تو نمی ترسم. در ضمن این توتهایی را
 هم که برای چیده ام، در شکم تو زهر بشود!»

خرس که دید دیگر نمی تواند توتهای شیرین و آبدار و تمیز بخورد،
 عصبانی شد و به گنجشک جوان حمله کرد. اما گنجشک جوان جستی
 زد، و پرید روی شاخه یک درخت نشست و قاه قاه خندید.

گنجشک پیر دوباره به گنجشک جوان گفت: «کمی هم به ابله‌ی
 خودت بخند. برای اینکه ممکن است هم اکنون که بالای آن درخت
 هستی، باز هم حواست بجا نباشد. زیرا درست است که پر داری و
 خرس به این بزرگی نمی تواند تورا بگیرد، اما ما هم دشمنانی داریم و
 دشمنان ما مثل خودمان پر دارند و می توانند تا همه جا ما را دنبال کنند

و بگیرند.»

گنجشک جوان پرسید: «مثلاً چی؟»

گنجشک پیر گفت: «مثلاً قرقی یا عقاب و مانند اینها.»

در این هنگام گنجشک جوان ترسید و اطراف و آسمان را نگاه کرد

و هراسان گفت:

- «راست می‌گوئی ای گنجشک پیر و عاقل. خیلی ممنون که امروز

دو پند گرانبه‌ای به من دادی. یالاً زود باش فرار کنیم. زیرا یک قرقی از

دور دارد به این طرف می‌آید!»

گنجشک جوان این را گفت و فوری هردو به طرف لانه‌شان پرواز

کردند. و خرس با حسرت زیاد تنها ماند.





بخش ششم:

سخنی دیگر

چند نکته :

آنچه که در تاریخها خوانده‌ایم یا از این و آن شنیده‌ایم و قابل قبول نیز می‌باشد، این است که بدون شک، قصه‌گویی - به ویژه برای کودکان - از دیر باز در میان مردم کشورها رایج بوده و در کشور ما نیز سابقه دیرین دارد. و در این کار، انسانهای بسیاری، با علاقه، مسئولیت، و تلاش قابل ستایش اقدام به گردآوری و تدوین قصه‌های رایج در میان مردم نموده‌اند و یا قصه‌های جدیدی آفریده و نوشته‌اند، که در این میان وظیفه خود می‌دانم به ویژه از شادروان مهدی صبحی که از نخستین نویسندگان و قصه‌گویان کشور ما در زمینه ادبیات و قصه کودکان بوده و در این راه زحمتهای ارزشمندی کشیده و آثار ماندگاری را برای بچه‌های این مرز و بوم به یادگار گذاشته است، و همچنین از زنده‌یاد ایرج جهان‌شاهی که از نخستین کوششگران در قانونمند نمودن روش نوین نوشتاری، ویراستاری و بعضاً محتوای آموزشی در ادبیات کودکان ایران بوده است، یاد نموده و نامشان را گرامی بدارم.

□ همانطور که دیدید این بچه‌ها توانستند به نسبت توانایی و استعدادشان قصه‌ای بسازند. ارزش تکنیکی قصه هر کدامشان متناسب با مطالعه، آگاهی، شنیده‌ها و دیده‌هایشان بود، و ارزش محتوایی قصه‌شان نیز متناسب با قصه‌های رایج در خانه‌ها، مجله‌ها، کتابها، رادیو و تلویزیون بود. می‌گوئیم رایج، چون محتوای بیشتر این قصه‌ها مثل بیشتر قصه‌هایی بود که معمولاً از رسانه‌ها پخش می‌شود. در هر صورت باید گفت دستشان درد نکند.

اما سئوالی هست که معمولاً بعد از انجام هر کاری مطرح می‌شود. و آن، این است: «آیا بهتر از این نمی‌شد؟» که پاسخ آن هم معمولاً «بله» است. حتی پس از انجام بزرگترین کارها و ارزشمندترین آفرینش‌ها هم اگر این سئوال بشود، باز هم می‌توان پاسخ داد که: بله، می‌شد. مثلاً اگر امکانات بیشتری می‌بود، می‌شد. یا اگر آموزش بیشتری می‌بود، می‌شد. یا اگر فرصت بیشتری... یا بودجه بیشتری... یا توانایی بیشتری می‌بود، می‌شد.

این سئوال را از خودم نیز پرسیدم. آیا نمی‌توانستیم قصه‌های بهتری بسازیم؟ قصه‌هایی با شخصیت‌ها و ماجراهای نو، و یا قصه‌هایی از آدمهای خیلی آشنا و نزدیک به ما، و با هدفها، آرزوها و ماجراهای خیلی ساده و روزمره، اما مهم؟

بچه‌ها چطور؟ اگر این سؤال را از آنان می‌کردیم چه پاسخی می‌دادند؟ لابد می‌گفتند خیلی هم کار بزرگی کرده‌ایم که توانسته‌ایم با این سن و سال، و با این وضع‌مان که هیچکداممان در خانه و مدرسه، حتی کتابخانه‌ای کوچک که بتوانیم از آن استفاده کنیم نداریم، قصه‌ای بسازیم.

ولی آنان چنین پاسخی ندادند. و این را بعداً خواهید دید.

حتی اگر آنان چنین پاسخی هم می‌دادند، هیچ ایرادی نداشت. چون هم واقعی و صادقانه بود، و هم همانطور که گفته شد قصه‌هایشان مثل قصه‌هایی بود که در کتابها و مجله‌ها و رادیو و تلویزیون، معمولاً ارائه می‌شود.

اما از این حرفها که بگذریم چطور؟ آیا به راستی نمی‌شود بجای این آدمها و این حیوانات و این موجودات، از آدمها و حیوانات و موجودات دیگر با هدفها و آرزوهای دیگر و با ماجراهای دیگری قصه ساخت؟ مثلاً قصه‌ای از ایشار پدران، یا از فداکاری مادران، یا اصلاً قصه‌ای درباره‌ی بعضی کارهای مهم، اما خنده‌داری که در خانواده‌ی همه ما پیش می‌آید. یا قصه‌ای درباره‌ی دو برادر کوچک، دو خواهر کوچک، یا برادر و خواهری کوچک، و از علاقه، گذشت، مهربانی، فداکاری و دوستی آنها. آیا غم و شادی آنها برای همدیگر مهم است؟ آیا برای شادی یکدیگر کاری انجام می‌دهند؟ آیا برای اینکه لبخند بر لب

یکدیگر بیاورند حرفی می زنند؟ دعوای ایشان چگونه؟ بر سر چیست؟ کدامش تلخ و کدامش شیرین است؟ اصلاً چرا لبخند بهتر از اخم است؟ چرا می گویند هر چهره‌ای با لبخند زیباتر است؟ چرا می گویند پدر و مادر ریشه فرزندان هستند؟ چرا در خانواده‌ای که زندگی می کنیم همه به یکدیگر علاقمند می شویم؟ چرا در کوچه و خیابانی که زندگی می کنیم، با همسایه‌های خود دوست می شویم؟ چرا به همسهری‌ها و هموطنان خود علاقمندیم؟ چرا دلمان می خواهد با بعضی از بچه‌های دنیا هم دوست بشویم؟ چرا دلمان می خواهد همه خوشبخت باشند؟ و چطوری قصه‌هایی بنویسیم که آدمها و بخصوص بچه‌ها روزبه‌روز خوشبخت‌تر شوند؟

مثلاً آیا نمی شود قصه‌ای درباره‌ی یک کره‌ی خیالی یا همین کره‌ی ماه و مریخ و اورانوس، و از آدمها و موجودات احتمالی آنجا درست کنیم؟ آیا نمی شود در خیالمان در زیر دریاها شهرهایی باشند که در آنها آدمهایی زندگی کنند؟ آنان چه شکلی هستند؟ خانه‌هایشان چه شکلی است؟ در داخل آب چطوری نفس می کشند؟ آیا مدرسه دارند؟ آیا مدرسه‌هایشان چه شکلی است؟ کتابهایشان چطوری است؟ آیا کتابهایشان خیس نمی شود؟

و آیا نمی توانیم قصه‌ای درباره‌ی اشیاء و پدیده‌های اطراف خود

درست کنیم. مثلاً از ستاره‌ها و ماه و خورشید. از کوه‌ها، دریاها، رودها، جلگه‌ها، درختها، گلها و از خیلی چیزهای دیگر که در اطراف ما وجود دارند و ما نمی‌دانیم چرا وجود دارند؟ چگونه زندگی می‌کنند؟ چه چیزهایی را دوست دارند و چه چیزهایی را دوست ندارند؟

یا بیائیم قصه‌ای از حرفهای آنان بسازیم. شاید کوه با برف حرفهایی می‌زند که ما نمی‌شنویم. شاید دانه‌های برف وقتی در هوا هستند با هم حرفهای می‌زنند که ما نمی‌دانیم. شاید سنگهای رودخانه‌ها، شکوفه‌های درختها، عقربه‌های ساعتها و یا آینه‌ها حرفهایی دارند که ما نمی‌دانیم. آیا ما نمی‌توانیم حدس بزنیم که آنها چه حرفهایی می‌زنند؟ آیا نمی‌توانیم در خیالمان حرف‌هایشان را تبدیل به قصه کنیم؟

یا اصلاً ستاره‌ها چه شکلی هستند؟ آیا در آنها شهرها و خانه‌ها و آدمهایی هستند؟ آیا ستاره‌ها خودشان خانه دارند؟ خانه آنها چه شکلی است؟ آیا لاک پشت‌ها روزی می‌توانند دو چرخه بسازند و آنرا سوار بشوند؟ وقتی پروانه‌ها خوابیده‌اند چه خوابهایی می‌بینند؟ قناریها برای چه آواز می‌خوانند؟ آنان واقعاً آواز می‌خوانند یا حرف‌زدنشان طوری است که ما خیال می‌کنیم دارند آواز می‌خوانند؟ اگر حرف می‌زنند چه می‌گویند؟ آیا کبوترها هم جشن تولد می‌گیرند؟ آیا

قورباغه‌ها هم قایق دارند؟ آیا آنها هم به خانه‌های همدیگر مهمانی می‌روند؟ آیا روباه واقعاً حیوان بدی است؟ پرنده‌ها خوشبخت‌تر هستند یا ماهیها، و چرا؟ آیا پرنده‌ها نمی‌توانند زبان انسانها را یاد بگیرند و آنرا برای ماهیها ترجمه کنند؟ و خلاصه اینکه آیا نمی‌توانیم بکمک خیالمان از همه اینها قصه درست کنیم؟

یا یک سؤال دیگر: آیا قصه‌هایی که در کتابها نوشته شده‌اند یا بصورت فیلم و نمایش از تلویزیون نشان داده می‌شوند، واقعاً همه‌شان قصه‌های خوبی هستند؟ آیا در آنها عیب و ایراد نیست؟ آیا دروغ نیست؟ آیا ما می‌توانیم با خواندن آنها، پندها و نکات‌شان را در جامعه و زندگی خود به کار ببریم؟ آیا بعضی از قصه‌ها در بعضی موارد دارای ضعف و تناقص نیستند؟ که از این دیدگاه، بعنوان مثال این نکات قابل طرح است:

□ دوگانگی در واقعیت

همه می‌دانند که اغلب قصه‌های کودکان یا بر مبنای واقعیت هستند و یا زائیده خیال و تخیل. اما آنچه که از ارزش بعضی «قصه‌های تخیلی» کم می‌کند، قهرمانها، موضوعها و نتیجه تکراری و شبیه به هم آنهاست. و آنچه که از ارزش «قصه‌های بر مبنای واقعیت» کم می‌کند تضادی است که میان واقعیت قصه و واقعیت علمی و عملی جامعه

وجود دارد. بویژه تضاد میان کشمکش و نتیجه آنها. یعنی اینکه در آن قصه‌ها (که اغلب مثلاً قصه‌های سیاسی هستند و یا با اهداف سیاسی نوشته شده‌اند) پیروزیها و شکستها، غیر واقعی، غیر عاقلانه، و به‌طور کلی دروغی هستند. و نمی‌توان در قصه‌ای، که در آن از جهان موجود و از کشور و مردم و آدمها و حیوانهایی که «راست» هستند صحبت کرد، اما نتیجه «دروغ» ارائه داد.

مثلاً چند سالی است که در کتابهای علمی و در فیلمهای مستند تلویزیونی، نتیجه تحقیقات ارزشمندی را درباره حیوانات می‌خوانیم و می‌بینیم، و از آخرین کشف‌های جانور شناسان درباره حیوانات و شیوه زندگی و اخلاق و آداب آنها مطلع می‌شویم. اما قصه‌هایی که درباره همان حیوانات می‌خوانیم، هنوز بر اساس باورها و شنیده‌های دیرین است. آیا این یک تناقض نیست؟ بچه‌ای که در تلویزیون یک فیلم مستند علمی تحقیقی درباره روباه می‌بیند و متوجه می‌شود که او حیوانی است با مسئولیت، هوشیار، عاقل، فداکار، بچه دوست، زندگی دوست و منطقی، اما وقتی که در قصه‌ها او را مکار، حيله گر و زیاده طلب و ... معرفی می‌کنند، در اینجا سئوالهایی برای او پیش می‌آید که می‌خواهد دلیل و پاسخی برایشان پیدا کند: آیا روباه حق ندارد برای رهایی از چنگ دشمن قوی‌تر از خود تدبیر بیاندیشد و رهایی یابد؟ آیا چون روباه در مسیر وزش بادی که به جانب گرگ می‌وزد نمی‌ایستد، حیوان خوب و دوست داشتنی نیست؟! آیا اگر روباه

بچه‌هایش را در سر راه و جلوی چشم شکارچیان می‌گذاشت حیوان نجیبی بود؟!... وانگار هر حیوانی که زودتر خود را جلوی تفنگ یا زیر پای ما بگیرد حیوان شریفی است! وانگار که هر حیوانی که دست و صورتش را بشوید و برود وسط سفره دشمن قوی‌تر از خود بنشیند و بگوید «بفرما مرا بخور!» حیوان ملوسی است!

□ شاید پرسیده شود پس در قصه‌ها از چه چیزهایی باید صحبت کرد؟

می‌دانیم که از دیرباز، موضوعهای مختلفی که مربوط به انسان و زندگی و هستی و طبیعت هستند، اساس قصه‌ها را تشکیل می‌داده‌اند. خیلی از موضوعها با پیشرفت و تحول انسان و جهان فراموش شده‌اند و به جای آنها، خیلی از موضوعهای دیگر پا به میدان قصه‌ها گذاشته‌اند. اما موضوعهایی مثل نیکی، بدی، عشق، فداکاری، دوستی، سرنوشت، آزادی، جنگ، خیانت، حسد، انتقام و ... همواره در قصه‌های اکثر زمانها بوده‌اند و هستند، و چه بسا خواهند بود. و کمترین وظیفه این گونه قصه‌ها این است که بچه‌ها پیش از رودررویی واقعی با این موضوعها، بتوانند تجربه‌ای ذهنی درباره آن موضوعها کسب کنند. حالا این وظیفه مربی یا نویسنده است که درباره این مفاهیم، قصه‌هایی از آدمها، موجودات و ... با ماجراهایی گوناگون، تازه، نو و منطبق با زمان بیافریند. و این بستگی به ذوق، تسلط و اندیشه آفرینشگر او دارد. در غیر این صورت، می‌توان از پدیده‌های جدید

علمی، و کشف‌های قوانین طبیعی، و یا از آرزوها و آرمانهای انسانها و به ویژه آرمانها و آرزوهای جدید کودکان قصه بگویند، حتی اگر تخیلی باشد. و یا می‌توانیم قهرمانهای قصه‌ها را از میان اشیای بیجان انتخاب کنیم و به طور کلی قصه‌سازی از اشیاء را هم تجربه کنیم. مثلاً از نخ و سوزن و از گفتگوی آنها درباره کار و مشکلاتشان، از کتاب و کلمه‌هایش، از جوراب و کفش، از دکمه و پیراهن و گفتگوی خیالی آنها، از خط کش و مداد و پاک‌کن، از اسباب بازی و پسرک و گفتگوی خیالی آنها، از دوستی میان اشیاء و از تضاد میان اشیاء، از دوستی و یا دشمنی آدمها با اشیاء قصه بسازیم. اگر چه اینگونه قصه‌ها هنوز رایج نیستند. و شاید هم زمانی رایج بشوند.

□ اندیشه

مسئله دیگری که شاید در قصه‌های ما کم است، اندیشمندی است. یعنی اینکه اغلب قصه‌ها، آدمها، قهرمانها، و ماجراها و... اندیشمندانه نیست که به پیش می‌روند. در حالیکه می‌دانیم هیچ سنگی خود بخود از سر راه کنار نمی‌رود و برای کنار بردن سنگ از سر راه، نخست اندیشه لازم است و سپس عمل. اول باید اندیشید که: سنگ از کجا آمده؟ چه کسی انداخته؟ چرا انداخته؟ و نتیجه اینکه این سنگ جایش اینجا نیست. و سپس اندیشه برای عمل: این سنگ را چگونه کنار ببریم؟ با کمک چه کسانی؟ با چه وسیله‌ای؟ و آنرا به کجا ببریم که باز سر راه

دیگری قرار نگیرد. که حکایت‌های کلیله و دمنه با اینکه قرن‌ها از نوشتن آنها می‌گذرد، هنوز از موفق‌ترین و ارزشمندترین قصه‌های اندیشمندان می‌باشند.

□ ارتباط

می‌دانیم که یکی از هدف‌های اصلی هنر و فرهنگ و ادبیات، ایجاد یا گسترش ارتباط است. و می‌دانیم که قصه برای گسترش بینش، اندیشه، شناخت و ارتباط کودک با انسان‌های دیگر، زندگی و طبیعت است. یعنی اینکه به کمک قصه و کتاب، کودک بتواند با دیگران آشنا بشود. بتواند با یک کودک دیگر که او هم تنها است دوست بشود. حداقل بتواند در مرحله اول با او ارتباط ذهنی برقرار کند و در مرحله دوم ارتباط واقعی، و سرانجام دوست بشود. و به مرور دوستی خود را صمیمی‌تر و محکم‌تر کند. اما متأسفانه بعضی از قصه‌ها باعث تنهایی و انزوای بچه‌ها می‌شوند. گاهی هم باعث ترسو شدن بچه‌ها می‌شوند. گاهی هم باعث می‌شوند که بچه خیال کند که همه با او دشمن هستند. و خیلی از خیال‌های لطمه زننده دیگر. در صورتیکه قصه می‌تواند کودک را با طبیعت انس بدهد. قصه می‌تواند کاری کند که کودک برای انسان‌های دیگر، موجودات دیگر و حتی گیاهان هم حق زندگی قائل بشود.

آری. شاید آنچه که در حال حاضر جایش در قصه‌ها خالی است و

لازم است که بیشتر به آن پرداخته شود، اهمیت ارتباط است: ارتباط با بچه‌های همسایه، ارتباط با بچه‌های کلاس و مدرسه، ارتباط با فامیل، ارتباط با همشهریان، ارتباط با هموطنان، و ارتباط با جهانیان. و حتی ارتباط با اشیاء و حیوانات. زیرا این ارتباط است که شناخت می‌آورد. و شناخت است که توانایی می‌آورد. و ما باید که بچه‌های توانایی داشته باشیم تا مردمان تواناتری داشته باشیم. و توانایی چیزی نیست جز دانایی.



باری. بچه‌ها مثل لحظه‌های اول جلسه با چهره‌های باز و نگاههای رضایتمند، دوباره با هیجان دستهای خود را بالا آوردند. - البته پنج نفرشان، که سه نفر از بزرگترها بودند و دو نفرشان از کوچکترها، بقیه کوچولوها در عالم خودشان بودند و بقیه بزرگترها هم انگار هنوز تصمیم خودشان را نگرفته بودند. و بدون آنکه سؤال کنم که چه می‌خواهید بگوئید با علاقه و تصمیمی قوی اعلام کردند که:

- من می‌خواهم قصه‌ای بسازم که پسر کوچکی زبان بلبلیها را یاد می‌گیرد و بعداً می‌فهمد که آنها از اینکه توی قفس هستند ناراحتند، و آنها را آزاد می‌کند.

- من می‌خواهم قصه‌ای درست کنم که لاک پشت‌ها برای اینکه تندتر راه بروند دو چرخه مخصوصی اختراع می‌کنند.

- من می‌خواهم قصه‌ای بنویسم که در آن، روباه یک حیوان خیلی

خوبی است.
 - من قصه‌ای درست می‌کنم که یک دختر کوچولو همه حیوانات را
 دوست دارد و با همه‌شان دوست است.
 - من می‌خواهم قصه‌ای بنویسم که در آن دوتا همکلاسی که با هم
 قهرند، آشتی کنند.

و من چه می‌توانم بگویم، به جز: موفق باشید بچه‌ها!



زمستان ۶۶



کتابخانه شخصی دبیرستان



آثار دیگر نویسنده :

آی باتوام (دفتر شعر) نشر پگاه / ۱۳۵۶

ازباغهای نرگس سمنك (دفتر شعر) نشر محیط / ۱۳۶۴

شب بارانی (نمایشنامه) نشر نمایش / ۱۳۶۷

حتی باد در خدمت عاشقان است (دفتر شعر) نشر کومش / ۱۳۶۸

روایتی دیگر (نمایشنامه) چاپ دوم - نشر آهو / ۱۳۷۲